

نام رمان: باغ ممنوعه

نویسنده: پردیس شریعتی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به نام کسی که ذهن بشر را کنجکاو آفرید

-آخ جون!

از خوشحالی کف دوتا دستامو به هم زدم و پریدم هوا. بابا از حرکت خنده اش گرفته بود.

بابا- خیلی خب حالا دختره ی گنده خجالت بکش مثل بچه ها بالا و پایین می پره.

-آخه خیلی خوشحالم خیلی وقت بود که دلم هوای باغو کرده بود. در ضمن دلم واسه ی گلنار و الهه خانوم و حاج حسین خیلی تنگ شده.

مامان که از آشپزخونه اومده بود بیرون گفت:

-راست می گه منم خیلی دلم تنگ شده براشون. خوب شد که برنامه گذاشتیم بریم باغ درسته که امسال تنهایییم و خاله اینا نیستن باهامون، ولی هم ما دلمون تازه میشه هم الهه و حسین آقا.

یاد سال قبل افتادم که با خاله اینا رفته بودیم باغ. چه تعطیلات مسخره ای، با وجود اون رهای افاده ای اصلا بهم خوش نگذشت چه خوبه که امسال خاله اینا نیستن. از فکر خودم خنده ام گرفته. بود که بابا گفت:

-پس وسایلو کم کم آماده کنید که پس فردا راه بیافتیم. هر چیزی که لازم دارید بردارید چون به احتمال زیاد نصف تابستونو اونجا بگذرونیم.

خوشحالیم دو برابر شد. من هیچ وقت از اون ده قدیمی و باغش خسته نمی شم. درسته که باغ ما تقریباً به جای دور افتاده بود، یعنی از کل ده جدا بود و تقریباً پیاده نیم ساعت طول می کشید، ولی کسالت بار نبود بلکه به هیجان خاصی داشت.

بعد از شام برای خواب به اتاقم رفتم ولی مگه خوابم می برد؟ از ذوق رفتن به ده و دیدن گلنار خواب از سرم پریده بود.

از بچگی با گلنار دوست بودم. هر تابستون که به باغ و ده پدریم می رفتیم، یا گلنار به باغ ما می اومد، یا من به خونه اونا می رفتم و چند روز رو با هم می گذروندیم. دختر ساده و دوست داشتنی هست و همیشه باهاش احساس راحتی دارم.

همیشه باهم کنجکاوی می کردیم و تو همه چیز سرک می کشیدیم ولی یادمه که گلنار همیشه موقع فوضولی می ترسید و می گفت:

–نحلا تورو خدا بیا برگردیم، ول کن من می ترسم.

منم ریز ریز به ترسش می خندیدم و می گفتم:

–گلنار قرار نشد بترسیا!

با یادآوری خاطراتمون لبخند محوی روی لب هام نشست. شیطنتامون برای دوران کودکی بود. ولی از ۱۷ سالگی به بعد هر دوتامون به طرز عجیبی آرام شدیم. دیگه نه فوضولی می کردیم و نه بقیه رو اذیت می کردیم. کلاً همه شیطنتارو گذاشتیم کنار و شدیم دوتا خانوم. البته خانوم شدن گلنار بیشتر به علی مربوط می شد. علی پسر باغ همسایه گلنار اینا بود که برای درس خوندن به شهر رفته بود و حالا که درسش تموم شده بود به ده و پیش خانواده

اش بر گشته بود. گلنار هم یه دل نه صد دل عاشق علی شده بود و البته علی هم بی میل نبود نسبت بهش. اینو از نگاه های خجالتی و سر به زیری که به هم می انداختند متوجه شده بودم. مطمئنم پام به باغ که برسه گلنار سریع به دیدنم میاد تا برخوردش با علی رو تو این چند وقته که نبودم برام تعریف کنه.

همیشه بلافاصله بعد از رسیدنم می اومد سراغم و منو باخودش می برد تو باغ که قدم بزنیم و تا خود شب دوباره علی و حرفایی که زده بود و کارایی که کرده بود حرف میزد. منم فقط می خندیدم به این همه خواستنی که پشت خجالت ذاتی این پسر پنهان شده بود. نمیدونم چرا با این که توی شهر درس خونده بود و دانشگاه رفته بود، ولی وقتی که به ده برمی گشت دوباره همون خجالت و شرم و حیای ذاتیش بهش برمی گشت. که فکر کنم گلنار دقیقا عاشق همین حیایش شده بود. آخرین چیزهایی که قبل از خواب در ذهنم بود گلنار و علی و عشقشون بود و بعد تاریکی که خواب منو به داخلش کشید.

صبح با صدای مامان بیدار شدم که داشت صدام میزد:

مامان-نجلا؟ نجلا؟ پاشو دیگه دختر لنگه ظهره مگه نمی خواستی بری کتاب بخری؟

با شنیدن اسم کتاب صاف توی جام نشستم و نگاهی به ساعت روی میز انداختم.

-وای!!! ساعت ۱ ظهره.

با ناراحتی از جام بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون.

قرار بود صبح برم چند تا کتاب بخرم ولی الان که ظهر شده بود، پس خریدن کتابو به بعد از ظهر موکول کردم. رفتم دستشویی و صورتمو شستم و اومدم بیرون. همین طور که خمیازه می کشیدم وارد آشپزخونه شدم. ماما با دیدنم فنجون روی میز رو برداشت تا برام چایی بریزه.

—صبح بخیر

ماما—ظهر بخیر خانوم خانوما، ساعته خواب؟ هرچی صدات می زدم که پا نمی شدی. مگه نمی خواستی بری کتاب بخری؟
صندلی رو کشیدم عقب و پشت میز نشستم. چایمو گذاشت جلوم و شکر پاش رو داد دستم.
—چرا ولی الان دیگه دیر شده، بعد از ظهر میرم.

ماما—بعد از ظهر باید وسایلتو جمع کنی.

شکر توی چاییم ریختم و همینط ور که هم می زدم گفتم:

—خب وسایلمو الان جمع می کنم تا بعد از ظهر با خیال راحت به خریدم برسم.

لقمه ای برای خودم گرفتم و گذاشتم دهنم.

ماما—اینم حرفیه، من برم چند تا وسیله بخرم و پیام.

همین طور که داشت می رفت از آشپزخونه بیرون گفتم:

—چه وسیله ای؟

از تو پذیرایی با صدای بلند گفت:

مامان—چند تا وسیله برای توی راهمون و اینا.

—آهان!

وبه خوردن مشغول شدم. بعد از چند دقیقه صداش اومد که گفت:

مامان—تو

چیزی لازم

نداری؟ منم

از تو

آشپزخونه

داد زدم:

—نه

مامان-باشه، پس من رفتم. خداحافظ.

-خداحافظ.

صبحونمو که خوردم میز رو جمع کردم. رفتم سر قابلمه ای که روی گاز بود و درشو برداشتم.

-اوم به به!!

چشمامو بستم و بوی قرمه سبزی رو به مشامم کشیدم. با این که همین الان صبحونه خورده بودم ولی باز گشتم شد. در قابلمه رو گذاشتم روش و به سمت تلویزیون رفتم. روی مبل روبه روییش نشستم و روشنش کردم. مشغول بالا و پایین کردن کانال ها شدم. تقریباً یه یه ربعی باهاش کلنجار رفتم و بعد خاموشش کردم.

-با این برنامه های بی خودتون.

کنترل و انداختم روی مبل و از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. وسط اتاق ایستادم و گنگ به این طرف و اون طرف نگاه کردم.

-حالا باید چه وسایلی رو با خودم ببرم؟

و بعد خودم جواب خودمو دادم:

-هر وسایلی که لازمت میشه نجلا.

به سمت تخت رفتم و ساک چرخ دار زرشکیمو از زیرش بیرون آوردم و بازش کردم و روی تخت گذاشتم. به سمت کمد رفتم و لباس هایی که فکر می کردم لازم بشه رو بیرون آوردم و تا کردم و توی ساک چیدم. بعدش رفتم سراغ میز آرایشم و هرچیزی که روش بودو ریختم توی ساکم. من حتی یه لحظه ام نمی تونم از وسایلم دور بمونم. صدای در نشون از برگشتن مامان بود و بعد صداش که گفت:

مامان-من اومدم، سلام.

منم از تو همون اتاق گفتم:

_سلام. خوش اومدی!

تقریبا جمع کردن وسایلم نیم ساعتی طول کشید. بعد از این که مطمئن شدم همه چیزو برداشتم زیپ ساکو بستم و گذاشتمش گوشه ی اتاق و اومدم بیرون.

بابا هم اومده بود و روی مبل نشسته بود و داشت اخبار می دید. رفتم سمتش:

-سلام بابا. کی اومدید؟ من متوجه نشدم.

با صدام برگشت به سمتم و خندید:

بابا-سلامم بابا جون. تازه اومدم.

لبخند زدم و از کنارش رد شدم و رفتم به آشپزخونه. مامان داشت وسایل نهار رو آماده می کرد. رفتم کمکش و میز رو چیدیم. نهار رو تو یه فضای صمیمی خوردیم و بعد میز رو جمع

کردم و ظرفارو شستم. برای خودم و مامان و بابا چایی ریختم و از آشپزخونه اومدم بیرون. هر دوشون روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودن و درباره سفر فردا صحبت می کردند. منم به جمعشون ملحق شدم و سینی رو روی میز گذاشتم و روی مبل روبه رویی شون نشستم. بابا به سمتم برگشت و گفت:

بابا-وسایلاتونو جمع کردید که؟

آماده اید برای فردا؟ چاییمو

برداشتم و به لبم نزدیک کردم و

گفتم:

-آره من که وسایلم آماده اس.

بابا هم خم شد و چایی مامان رو داد دستش و چایی خودش رو برداشت:

بابا: مطمئنی؟ چیزی جا نداری بعد اون جا که رسیدیم کچلمون کنیا؟!

یه جرعه از چاییمو نوشیدم و فنجون رو از لبم فاصله دادم و خندیدم:

-نه نه مطمئنم.

مامان که داشت کنترل رو از روی میز برمیداشت در همون حالت گفت:

مامان-حالا بازم یہ نگاہ دقیق بنداز یہ وقت چیزی جا نذاری.

-چشم.

خم شدم و فنجون خالی رو توی سینی گذاشتم و باز سرجام برگشتم. مامان تلوزیون رو روشن کرد و بعد از این کہ چند تا کانال رو جابہ جا کرد سریال مورد علاقہ اشو پیدا کرد و صدای تلوزیونو بلند کرد غرق دیدن سریالی بودم کہ هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد، کہ یهو با یادآوری خرید کتاب برگشتم و بہ ساعت نگاہ کردم. ساعت ۵:۰۰ بود. با گفتن "ہین" بلندی از جام پاشدم و بہ سمت اتاقم دویدم.

مامان-چی شد؟ وا؟

ہمین طور کہ لباسامو می پوشیدم گفتم:

-دیرم شد.

مامان کہ متوجہ منظورم شدہ بود گفت:

مامان-وای، گفتم چی شدہ حالا. تازہ ساعت ۵. دیر نشدہ کہ.

شالمو روی سرم مرتب کردم و کیفمو برداشتم.

-آخہ می دونید کہ دورہ. از اون ور اون وقت دیر میرسم خونہ. بعدشم من باید کلی تامل و تفکر کنم تا یہ کتابی رو انتخاب کنم.

به سمت در دویدم و مامان گفت:

مامان-بعله‌ی اد این اخلاقه گندت نبودم. مواظب خودت باش!

دستم بلند کردم و گفتم:

-باشه باشه خداحافظ.

کفشامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. رفتم سر خیابون و تقریباً بعد بیست دقیقه تاکسی گیرم اومد و سوار شدم. جلوی کتاب فروشی نگه داشت، پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. نگاهم به-ساعت مچی ام افتاد. ۶:۰۰ بود. وارد کتاب فروشی دوست داشتنی ام شدم. واقعا عاشق اینجا بودم. آقای احمدی مسئول کتاب فروشی رو دیدم که با دیدنم از ته کتاب فروشی سری به نشانه سلام تکون داد. منم سرمو تکون دادم و رفتم سمت ردیفی که عاشقش بودم. رمان های ترسناک. هر چند وقت یه بار می اومدم و پنج، شش تا رمان ترسناک می خریدم. واقعا دوستشون داشتم. عاشق هیجان بودم. مشغول بررسی کتاب های جدیدی که آورده بود شدم. اکثرشون موضوع اش مطابق میل من بود. درباره جن و خونه نفرین شده و دختری که تسخیر شده بود و...

سر از روی کتابا بلند کردم و به ساعت نگاه کردم ۷:۰۰ بود. همیشه عادت داشتم هر کتابی رو حتما خلاصه اشو می خوندم و کلی در موردش فکر می کردم که خوب هست یا نه و اگر خلاصه پشت کتاب نداشت چند صفحه از وسطای کتاب

شانسی انتخاب می کردم و می خوندم تا به موضوع اش پی ببرم. تقریباً انتخابامو کرده بودم و داشتم نگاه گذرایی به کتابهای دیگه می کردم که جلد یک کتاب توجهمو جلب کرد. یه جلد کاملاً مشکی با چند خط قرمز پایین کتاب که انگار داشت خون ازش می چکید. نگاهی به پشت کتاب انداختم و خداوشکر خلاصه داشت.

همیشه از کتاب هایی که خلاصه نداشتن بدم می اومد. باید وسطای کتابو می خوندم و اون وقت از شانسم جای حساس داستان می اومد و داستان لو می رفت و دیگه هیجانش از بین می رفت. شروع به خوندن خلاصه داستان کردم. بعد از خوندنش کتابو با نفرت برگردوندم سر جاش. درباره یه آدم کش جلاد بود که مردمو سلاخی میکرد. از شدت چندش لرزی به جونم افتاد. یاد فیلاهای زامبی که دیده بودم افتادم. از این جور موضوع ها خوشم نمی اومد چه درمورد فیلم و چه درمورد کتاب. واقعا دلشو نداشتم. به همون چهار کتابی که انتخاب کرده بودم بسنده کردم. رفتم سمت آقای احمدی و بعد از خوش و بش کوتاهی، کتابا رو حساب کرد و پولشونو دادم و اومدم بیرون. رفتم به سمت آب میوه فروشی که همون نزدیکی بود. ب ا خودم گفتم:

-خب، یکم خودمو تحویل بگیرم برم برای خودم آبمیوه بخرم.

با لب خندون وارد آبمیوه فروشی شدم و یه شیر هویج سفارش دادم. شیر هویجمو گرفتم و پولشو حساب کردم اومدم از آبمیوه فروشی بیرون. همون جا جلوی درش ایستادم و تا قطره آخرشو خوردم.

-آخیش!!

لیوانو انداختم توی سطل کنارم و راه افتادم سمت خونه.

بعد از شام به سمت اتاقم رفتم کتاب هایی که خریده بودم رو از داخل کیفم در آوردم یه نگاه سر سری بهشون انداختم و گذاشتمشون توی ساکم. روی تخت دراز کشیدم و به یه چشم بهم زدن خوابم برد. صبح با صدای آلارم گوشیم که تنظیمش کرده بودم بیدار شدم. گوشیمو از روی میز کنار تختم برداشتم و خاموشش کردم و انداختم کنارم. با رخوت از جام پاشدم به سمت دستشویی رفتم و بعد از شستن صورتم اومدم بیرون. حتی یه ذره هم از خواب آلودگیم کم نشد.

صدای مامان و بابا از تو آشپزخونه می اومد. رفتم داخل آشپزخونه:

-صبح بخیر.

هر دو به طرفم برگشتند:

مامان-صبح بخیر. همه

وسایلت آماده اس؟ بابا-

صبح بخیر، تو که هنوز

خوابی بچه؟!

رفتم پشت میز نشستم و گفتم:

-آره همه وسایلم آماده اس. خیلی خوابم میاد.

و سرمو گذاشتم روی میز.

مامان برام چایی ریخت و گذاشت جلوم.

مامان-چایی رو نریزی. زودتر بخور که می خوایم راه بیافتیم.

سرمو بلند کردم و مشغول خوردن شدم. به زور چند لقمه خوردم و بعد بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. لباسامو پوشیدم و برای آخرین بار اتاقو از نظر گذروندم و ساک به دست از اتاق خارج شدم. مامان و بابا توی حیاط بودن. سریع دویدم به سمت در و کفش هامو پوشیدم و درو قفل کردم. ساکمو توی صندوق عقب گذاشتم و پریدم تو ماشین. خودمو روی صندلی عقب ول کردم و چشمامو بستم. مامان و بابا هم سوار ماشین شدن و من صدای زیر لب ذکر خوندن مامانو می شنیدم. بعد از این که از خونه خارج شدیم به بابا گفتم:

-رسیدیم ده منو دم خونه گلنار اینا پیاده کنید. من خوابیدم.

بابا خندید و گفت:

بابا-باشه تو بخواب.

با تکون های آروم ماشین و هوای گرم توی فضا، کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با حس این که ماشین توقف کرد آروم چشمامو باز کردم. با حالت گیجی توی جام نشستم و بیرون رو نگاه کردم. -کجاییم؟

بابا از تو آینه نگاهم کرد:

بابا-مگه نمی خواستی بری خونه گلنار؟

تازه موقعیتمو درک کردم. توی ده و دم خونه گلنار بودیم. به ساعت مچیم نگاه کردم. ۳:۰۰ ظهر بود.

-اوه، یعنی من ۹ساعته که خوابم؟!

با دست به پیشونیم زدم. ماما با خنده گفت:

مامان-بعله خانوم خانوما. حالام زودتر پیاده شو که ماهم بریم استراحت کنیم.

به خودم اومدم و بعد از برداشتن کوله ام که تا اینجا نقش بالشتمو داشت سریع پریدم از ماشین پایین. بابا سرشو از شیشه آورد بیرون و ازم پرسید:

بابا-کی میای؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-نمی دونم.

بابا-اگه هوا رو به تاریکی رفت نیا، شبو همین جا بمون خودم فردا میام دنبالت.

سرمو تگون دادم و گفتم:

-باشه، خداحافظ.

با تڪون دادن سرش شیشه رو کشید بالا و بعدم رفتن. منم برگشتم و به سمت خونه گلنار اینا رفتم.

تا اومدم در بزنم در باز شد و رضا با توپ فوتبالش پرید بیرون. منو که دید اول چشمش از تعجب گرد شد و بعد توپشو پرت کرد روی زمین و دوید توی حیاطشون. از حرکتش خنده ام گرفته بود. می دونستم الان میخواد داد بزنه و همه رو خبر کنه که من اومدم. رفت روی لبه حوض ایستاد و از ته دل داد زد:

رضا- گلنار، نجلا اومده. ماما بیاید بیرون نجلا اومده.

من که فقط می خندیدم. رفتم داخل حیاط و درو پشت سرم بستم. گلنار و زری خانوم با چادرهای گل گلی شون سریع دویدن توی حیاط. زری خانوم رو به رضا گفت:

زری خانوم- چته بچه؟ زهرم

ترکید چی شده؟ رفتم

سمتشون و با یه لبخند پهن بلند

سلام کردم:

-سلام.

هر دو تازه متوجه من شدن. گلنار تا منو دید از خوشحالی جیغ کشید و پرید بغلم.

تاشب کنارشون بودم و فقط با گلنار و زری خانوم می گفتیم و می خندیدیم و رضا هم از ذوق دیدن من همش بالا و پایین می پرید. رضا برادر کوچیک گلنار بود و ۷ سالش بود. خیلی منو دوست داشت و هر وقت می اومدم ده از کنارم جم نمی خورد. پسر خیلی دوست داشتنی که همون ظاهر ساده روستاییش دلنشین تر و معصوم ترش می کنه و همین باعث شده که من تا این حد دوستش داشته باشم. آخرای شب بود که بابا پیام داد:

بابا-فردا

کی پیام

دنبالت؟

منم

جوابشو

دادم:

-خودم با گلنار و رضا میام.

شب تو اتاق گلنار خوابیدم. رضا هم که خودشو به زور کنار ما جا کرده بود تاپیش من باشه. بعد از خوابیدن رضا، حرفای خصوصی من و گلنار شروع شد و تقریباً تا نزدیکی اذان صبح

بیدار بودیم و حرف می زدیم. از علی تعریف می کرد که بالاخره خجالتو گذاشته کنار و با مادرش درباره گلنار حرف زده و قرار شده چون بابای گلنار برای کاری به شهر رفته، بعد از برگشتنش و کسب اجازه ازش برای خواستگاری خدمت برسند. اون شب هم با حرف های گلنار و شوخی های من تمام شد.

ظهر با غرغریهای زری خانوم بیدار شدم که می گفت:

زری خانوم-پاشید دخترا، چه قدر می خواهید؟ خجالت بکشید چند وقت دیگه باید برید خونه شوهر. دیگه اون جا از این خبرا نیست.

میدونستم که غرغریهای زری خانوم تمومی نداره و تا وقتی پانشیم ولمون نمی کنه.

با بدن درد از جام بلند شدم. فکر کنم دیشب دستم زیرم مونده بوده چون به طرز وحشتناکی درد می کرد. با همون دست چلاقم یه دونه محکم زدم به پای گلنارو گفتم:

-گلنار پاشو که وگرنه مامانت تا شب ادامه می ده. شوهرمون که داد یکم دیگه ام بخوایم نوه و نتیجه امونو هم میاره جلو چشممون.

با ضربه دست من از خواب پرید و با گنگی گفت:

گلنار-شوهره چی؟ کی؟

همین جوری که از جام پامی شدم با خنده گفتم:

-شوهره تو دیگه. حسن جانو میگم.

وبعد با موزی گری ریزریز خندیدم. حسن پسر ده بالایی بود. از وقتی که گلنار کوچک بود و مدرسه می رفت همیشه گلنارو تعقیب می کرد و همه جا دنبالش می رفت. حتی الان هم یه وقتایی گلنار متوجه می شه که همه جا باهاشه. همین جوری فقط دنبالش میاد و نگاهش می کنه. بنده خدا انقدرم زشته که خدا می دونه. همیشه وقتی می خوام حرص گلنارو در بیارم فقط کافیه اسم حسنو بیارم. گلنار باشنیدن اسم حسن چشماش تا آخرین حد باز شد و جیغ زد و از جاش پاشد و دنبالم کرد. منم با خنده رفتم پشت زری خانوم قایم شدم. بعد از این که زری خانوم گلنارو به زور از من جدا کرد رفتیمو صبحونه خوردیم. بعد از صبحونه رفتم توی اتاق و کوله امو برداشتم. قرار شد با گلنار و رضا بریم باغ ما و نهار اونجا باشن. هرچی به زری خانوم اصرار کردم با ما بیاد قبول نکرد و گفت کار داره و یه وقت دیگه به دیدن مامانم میاد.

از خونشون زدیم بیرون و راه افتادیم به سمت انتهای ده که به باغ ما می رسید. همون طور که گفتم باغ ما با ده خیلی فاصله داشت و کلا از ده جدا بود. یه جاده ی طولانی که دوطرفش باغ سرسبزی بود و پر بود از درخت های بلند و پر شاخ و برگ که به باغ ما منتهی می شد. همیشه این نیم ساعت، چهل دقیقه ای که طول می کشید تا به باغ برسیم برام لذت بخش ترین ثانیه ها و دقیقه ها بود. از بس که زیبا بود اون جا، اصلا انگار فسمتی از بهشت بود. صدای آب هم می اومد و می دونستم چشمه ای باید اون اطراف باشه ولی هیچ وقت به سمت صدا نرفته بودم تا اونو پیدا کنم. هر وقت از روز که می اومدی توی این جاده، کوچک ترین نوری چشمتو اذیت نمی کرد از بس که درختا بلندو پر بودن جلوی نور خورشید رو گرفته بودن و حتی درخشش کوچکی از نور خورشید هیچ جای جاده دیده نمی شد و به همین دلیل بود که این جاده زودتر از جاهای دیگه تو تاریکی شب فرو می رفت.

با رضا و گلنار وارد جاده شدیم. همین طور که قدم می زدم و هوای تازه رو به ریه هام می فرستادم، حس کردم کسی رو بین درختا دیدم.

حدس زدم که باز حسنه و نخواستم جلوی گلنار ضایع کنم که باز حرص بخوره. از گوشه چشمم هواشو داشتم. بیشتر که دقت کردم متوجه شدم یه پاش می لنگه و برای راه رفتن گاهی روی زمین می کشه پای لنگشو. اول تعجب کردم و بعد خندم گرفت، زیر لب گفتم: -بدبخت از بس دنبال این گلنار از این ور به اون ور رفت که بالاخره چلاق شد.

و بعد ریز ریز خندیدم به حرفم. گلنار برگشت به سمتم و گفت:

گلنار-وا؟ دیوونه چرا با خودت حرف

می زنی و می خندی؟ از حرف گلنار

بیشتر خنده ام گرفت و زدم زیر خنده.

بعد از نیم ساعت جاده تموم شد و

رسیدیم به محوطه ی باغ ما. توی این

منطقه چهار تا ویلا تقریباً با فاصله قرار

داشتند که یکی از اون ها برای ما بود.

چهارتا از بزرگ ترین باغ های این

منطقه بودند که صاحباشون مثل ما این

جا زندگی نمی کردند و خونه های

قدیمی ته باغ رو کوبیده بودن و خونه

های ویلایی چند طبقه وسط باغ هاشون

ساخته بودند. تو این چند سال

تابستونی که به این جا اومده بودیم

فهمیده بوده بودم که ویلای سمت

راستی ما متعلق به یک خانواده اس که

فقط چند بار دیده بودمشون. آقا و

خانم فراهانی که مسن بودن و یه دختر

تقریباً ۳۰ ساله و یه پسر ۲۷ ساله

داشتند. چند بار که مثل ما برای

تعطیلات اومده بودن دیده بودمشون

ولی هر بار بیشتر از یه هفته نمی

موندن. دوتا ویلای دیگه درست روبه

روی ما بودند. ویلایی که روبه روی

ویلای ما قرار داشت مالکینش یه

پیرمرد و یه پیرزن بودن که تقریباً

هیچ وقت این جا نمی اومدن. و در آخر

ویلای مورد علاقه من، یعنی ویلای

کناری باغ اون پیرمرد و پیرزن. از

همون بچگی که به اینجا می اومدم یه

حس عجیبی به این باغ داشتم. تا اون

جا که یادم میاد همیشه خالی از سکنه

بود. حتی صاحبش تابستونام نمی اومد

سر بزنه به باغ. اصلا نمی دونستم

صاحبش کی هست. همیشه در باغ بایه

زنجیر و قفل بسته بود.

همیشه دوست داشتم یواشکی برم توی باغ و ببینم چه شکلیه؟ چرا همیشه درش بسته اس؟

چرا صاحبش هیچ وقت نمیاد بهش سر بزنه؟ اصلا صاحبش کی هست؟ چه شکلیه؟ و کلی

سوال های دیگه که از بچگی در مورد این باغ توی ذهنم بود. و همین مرموز بودنش بود که

انقدر برام جذابش کرده بود. خودمو به گلنار نزدیک کردم و به سمت باغ مرموز اشاره

کردم و گفتم:

–هنوزم بیخیالش نشدم، هنوزم دوست دارم بدونم
قضیه اش چیه.

گلنار که متوجه حرفم نشده بود با گنگی نگاهم کرد و گفت:

گلنار–در مورد کی حرف می زنی؟

حرصم گرفت. رفتم جلوی در باغ مرموز و با حرص گفتم:

–این باغو می گم دیگه.

گلنار که تازه متوجه منظورم شده بود ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

گلنار–آهان. آخه به تو

چه فوضول؟ با حرص

بیشتر بهش خیره شدم

و گفتم:

–ببند بابا. از اولم همین جور بودی، بی ذوق.

تقریباً چسیبیدم به در باغ وسی کردم دنبال جای دست بگردم که مثلاً از درش برم بالا و در همون حال گفتم:

-من آخرش یه جور می رم این تو.

رضا پرید جلو و گفت:

رضا-می خوای من از دیوارش برم بالا؟

یه فرو رفتگی کوچک پیدا کردم و همین جور که سعی می کردم خودمو بکشم بالا گفتم:

-نخیر لازم نکرده تو بری اون تو.

داشتم زور می زدم که حداقل یه سانت پاهام از زمین فاصله بگیره.

گلنار-ول کن بابا نجلا.

تو همون حین گفتم:

-؟! هیس حواسمو پرت نکن.

بعد کلی زور زدن حس کردم پام نیم سانت از زمین بلند شد. تو همین لحظه در ویلای بغلی ما یعنی ویلای آقای فراهانی با شدت باز شد ویه مرد تقریباً ۳۵ساله با سرعت اومد بیرون. وقت نکردم که از اون جا پیام پایین به سرعت اومد سمتمون و گفت:

مرد-چی کار داری می کنی؟

شوکه شدم، هم از حرکت غیر منتظره این مرد و هم از وضعیت خودم. با خجالت پریدم پایین و گفتم:

-سلام، هیچی.

گلنارم معلوم بود حسابی هول شده.

مرد که انگار خیلی عصبانی شده بود به من توپید:

مرد-هیچی؟ پس چرا

آویزون در این باغی؟

سرمو انداختم پایین و

گفتم:

-به خدا کاری نداشتم. فقط می خواستم از بالای در یه نگاه به باغ بندازم ببینم چه شکلیه.

با اون صورت ترسناکش بهم نزدیک شد. اول این طرف و اون طرف و نگاه کرد و بعد صورتشو آورد نزدیکم و بالحنی که صد برابر عصبانی تر از قبل بود از لای دندوناش غرید:

مرد-فوضولی کاره خیلی بدیه در جریانی که؟ یه دفعه دیگه دور و بر این باغ بینمت بهت نشون میدم عاقبت فوضولی چیه. شیر فهم شد؟

با ترس آب دهنمو قورت دادم و فقط تونستم سرمو چند بار به نشونه آره-تکون بدم. سریع ازش فاصله گرفتم و دست گلنار و رضا رو که هر دو ترسیده بودن رو سفت چسبیدم و به سمت باغ خودمون رفتم. تند تند در زدم. بعد از چند ثانیه حاج حسین درو باز کرد و ماسریع پریدیم تو. حاج حسین از حرکت ما تعجب کرده بود و با چشمای گرد شده گفت:

حاج حسین-نجلا جان بابا چی شده؟

هول شدم.سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-هیچی چیزی نشده.

وبا حالت تفهیم به رضا و گلنار چشم غره رفتم که یعنی نباید از این قضیه به کسی چیزی بگن.

خداروشکر رضا بچه ی با هوشی بود و متوجه منظورم شد. لبخند زدم و فضا رو عوض کردم:

-وای حاج حسین چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

حاج حسین هم لبخند پهنی زد. این نشون دهنده این بود که خداروشکر متوجه چیزی نشده.

حاج حسین-منم همینطور دخترم.چه عجب سری به ما زدی. الهه از دیروز منتظرته.

و بعد مارو به داخل هدایت کرد و گفت:

حاج حسین-بیاید. گلنار جان رضا جان برید داخل بابا. نجلا جان الان الهه بفهمه تو اومدی کلی ذوق می کنه. برید تو بابا جان.

حاج حسین باغبونمون بود و الهه خانوم زنش هم خدمتکار ما و البته سرایدار باغ هم بودند.

ولی نه من و نه مامان و بابا هیچ کدوم به چشم کارگر به این دو انسان مهربون و دوست داشتنی نگاه نمی کردیم. برای من جای پدربزرگ و مادربزرگ نداشتم بودن. سه تایی به سمت ویلا که وسط باغ و با فاصله تقریباً زیادی از در ورودی باغ قرار داشت رفتیم. وارد که شدیم بلافاصله الهه خانوم از آشپزخونه خارج شد و با دیدن من به سمتم اومد:

الهه خانوم-الهی دورت بگردم مادر کجا بودی تو دختر خوشگلم؟ بیا بغلم ببینم.

منم با خنده خودمو توی بغلش انداختم.

-سلام الهه خانوم. چه قدر دلم براتون تنگ شده بود. قربونتون برم من.

منو از خودش جدا کرد و گفت:

الهه خانوم-خدا نکنه مادر جان.

و ب-وسه ای به پیشونیم زد و بعد برگشت به سمت گلنار و رضا:

الهه خانوم-سلام عزیزای من. خوبید مادر؟ زری خانوم چه طوره؟

گلنار-سلام الهه خانوم. مامانم خوبه سلام رسوند.

وايستادم به بقیه مکالمه اشون گوش بدم. رو به گلنار گفتم:

-من می رم بالا لباسامو عوض کنم الان میام.

رفتم به سمت پله ها. به طبقه بالا که رسیدم از بین نرده ها به رضا که مطمئن بودم اونجا حوصله اش سر می ره و منتظر این حرکت منه، اشاره کردم که بیاد بالا و یه چشمک بهش زدم. اونم با خوشحالی دوید به سمت پله ها. داشتیم می رفتیم سمت اتاقم که مامان از اتاقش اومد بیرون.

-سلام مامان.

مامان-سلام. کی

اومدی؟ و رو به رضا

ادامه داد:

مامان-سلام، آقا رضای ما چه طوره؟

همین جور که دست رضا رو گرفته بودم رفتیم سمتش.

-همین الان.

رضا هم با خجالت خیلی اروم گفت:

رضا-سلام.

و بعد لبخند زد.

-بابا کجاست؟

مامان-تو اتاقه، خوابیده.

و با گفتن آهان همون مسیر رفته رو به سمت اتاقم برگشتم. رضا رفت روی تخت نشست و منم رفتم سمت کشوی اتاقم واولین درشو کشیدم بیرون و کلید انباری رو برداشتم و به سمت رضا برگشتم. روی تخت کنارش نشستم و با لبخند بهش گفتم:

-بیا اینم کلید انباری. برو پیش حاج حسین و بهش بگو دوچرخه رو بهت بده.

اونم با ذوق کلیدو ازم گرفت و بعد لپمو محکم بوسید و دوید از اتاق بیرون. منم با لبخند از لب تخت بلند شدم و رفتم سمت کمد. لباس هامو عوض کردم و از اتاق زدم بیرون. رفتم طبقه پایین که دیدم همه دور میز نشستن و منتظر من تا نهارو شروع کنن. با لبخند رفتم سمتشون و به بابا سلام کردم و پشت میز نشستم. بعد از نهار همه برای استراحت به اتاق هاشون رفتن. من و گلنارم به اتاق من رفتیم.داشتم از پنجره رضا رو نگاه می کردم که توی باغ داشت دوچرخه سواری می کرد. تا نگاهم به در اون باغ افتاد پرده رو ول کردم و رفتم سمت تختم و با حرص گفتم:

-عوضی.

گلنار کہ گرفت دارم بہ کی فحش می دم و از چی حرصم گرفته گفت:

گلنار-تقصیر خودت بود. اصلاً حقت بود چہ قدر

بہت گفتم فوضولی نکن؟ یہ دونہ زدم بہ بازوش و

گفتم:

-برو بابا ننہ بزرگ. مرتیکہ اصلاً معلوم نبود کی بود کہ انقدرم پرو بود.

دستمو مشت کردم جلو ی دهنم و گفتم:

-آ دیدی؟ بہ من گفت.

و بعد صدامو کلفت کردم و اداشو در آوردم:

-یہ دفعہ دیگہ این دور و بر بینمت بہت نشون می دم عاقبت

فوضولی چہ، شیر فہم شد؟ بعد با حالت حرصی گفتم:

-نہ خر فہم شد. عوضی اگہ حالتو نگرفتم، حالا وایستا.

گلنار یہ نگاہ عاقل اندر سفیہی بہم کرد و گفت:

گلنار-مثلا می

خوای چیکار

کنی؟ من که خیلی

ضایع شده بودم

گفتم:

-حالا!

ولی درواقع خودمم می دونستم هیچ کاری نمی تونم بکنم. یاده قیافه ترسناکش افتادم.

ابروهای پر اخم و نسبتا کلفت با اون سیبیلش که صورتشو ترسناک تر کرده بود.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

-با اون قیافه ی بی ریخت و ترسناکش.

گلنار ابروهاشو داد بالا و گفت:

گلنار-وا؟ کجاش بی ریخت بود؟ ترسناک بود ولی بی ریخت نبود.

بالشتمو از روی تخت برداشتم و پرت کردم
سمتش.

-بی ریخت نبود نه؟ پس ایشالا شوهرت همین شکلی شه.

بالشتو رو هوا گرفت و اخم کرد و گفت:

گلنار-شوهر من علیه که اونم اصلا این شکلی نیست.

خواستم اذیتش کنم، گفتم:

-شوهر تو حسنه. اتفاقا چقدر شبیهن، دوتاشون خشن و جذاب.

می دونستم الان از حرص می خواد کله امو بکنه. با حرص خیز برداشت طرفم:

گلنار-نجلا دهننتو ببند تا خفت نکردم. بعدشم این بدبخت اگه بفهمه بهش گفتمی شبیه حسنه
که خودشو دار می زنه.

زدم زیر خنده.

-گلنار خداوکیلی چرا بهش جواب مثبت نمی دی بنده خدا رو از

این آوارگی نجات بدی؟ گلنار تقریبا جیغ زد:

گلنار-نجلا ساکت شو خودت می دونی ارزش متنفرم.

خنده ام بیشتر شد. با همون خنده رو بهش گفتم:

-بدبخت همش باید دنبالت راه بیوفته از این ور به اون ور امروزم تا این جا دنبالمون اومد.

گلنار با تعجب و حرص گفت:

گلنار-واقعا؟!!

-اره، تازه بدبخت یه پاشم چلاق شده. همش می لنگید.

گلنار با تعجب گفت:

گلنار-وا؟ چلاق شده؟ خودم دیروز دیدمش که سالم بود.

بعد انگار حرصی شد گفت:

گلنار-اصلا حقشه، کاش فلج شه دیگه نتونه دنبالم بیاد.

با قهقهه خودمو روی تخت رها کردم.

گلنار و رضا بعد از ظهر از ما خداحافظی کردن و رفتن. بابا خیلی اصرار کرد که برسونتشون ولی قبول نکرد گلنار و گفت زود می ریم خونه نگران نباشید. رفتم یه دوش گرفتم و بعد از این که موهامو خشک کردم ولباس مناسب پوشیدم رفتم به سمت باغ. درسته که حاج حسین

مثل پدر بزرگم بود اما همیشه جلوش ظاهر مناسب داشتم. ته باغ بود و داشت شاخ و برگ اضافی یه درختو می چید. رفتم سمتش و با لبخند گفتم:

-خسته نباشید.

برگشت سمتم و خندید:

-قربونت بابا جون. تورو که می بینم خستگی از تنم در می ره.

لبخندم بیشتر شد، رفتم جلو و گفتم:

-چی کار می کنید؟ کمک می خواهید؟

عرق روی پیشونیشو پاک کرد و گفت:

حاج حسین-نه قربونت بابا، دارم شاخه های اضافی رو می برم. البته اضافی نیستن، ولی برای این که شاخه های درخت بلندتر و پرتتر بشن باید کوتاهشون کنی تا درخت پر بار تری به بار بیاد.

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

-چه جالب، راستی چیزی می خورید برم براتون بیارم؟

شربتي چایی ای چیزی؟ دوباره چرخید سمت درخت و

گفت:

حاج حسین-نه بابا، الهه برام شربت آورد خوردم.

منم گفتم:

-باشه پس مزاحم کارتون نشم، منم برم یه چرخی این دور و اطراف بزنم.

حاج حسین-باشه، برو بابا جون.

چرخیدم و در جهت مخالف شروع به حرکت کردم. رفتم پشت ساختمون باغ. اون پشت یه تاب سفید و خوشگل بود که موقعی که بچه بودم بابا برام خریده بود. رفتم روی تاب نشستم و شروع کردم تاب خوردن. همین نوری که آروم تاب می خوردم سرمو چسبوندم به زنجیر تاب و تو فکر فرو رفتم. به اتفاق امروز فکر می کردم. با این که خیلی خجالت کشیدم و ترسیدم ولی حس کنجکاویم مانع از این نمی شد که به اون مرد شک نکنم. با خودم تو ذهنم همش تکرار می کردم:

-یعنی کی بود؟ چرا این جوری با عجله اومد سمتم؟ شاید فکر کرده من دزدم.

نکنه صاحب اون باغ مرموزه؟ سرمو بلند کردم و گفتم:

-آره خودشہ، صاحب
اون باغہ بود.

ولی بعد اخم کردم و گفتم:

-پس چرا از ویلای آقای فراهانی اینا اومد بیرون؟ تا اون جا کہ یادمہ اونا ہمچین پسری
نداشتن. ویلاشونم کہ نفروختن اگہ می فروختن ما می فہمیدیم. پس این کی بود؟ با خودم
گفتم:

-پسرہ ی پروی سییلو. اصلا اون خودش از پایہ مشکل دارہ از بس کہ مشکو کہ معلومہ یہ
چیزی تو کارشہ. یہ کاسہ ای زیر نیم کاسہ اس. من مطمئنم.
با این کہ با یہ لحنی حرف می زدم کہ یعنی مچتو می گیرم بالاخرہ، ولی خودمم می دونستم
کہ ہم چین کاری نمی کنم.
چون خیلی ازش ترسیدہ بودم.

یکم بیشتر خودمو تاب دادم و برگشتم بہ پنجرہ های ویلای فراهانی نگاہ کردم. تا اومدم
سرمو برگردونم انگار متوجہ چیزی شدم. دوبارہ بہ همون پنجرہ نگاہ کردم کہ دیدم کنار
پنجرہ ایستادہ و دارہ با خشمی کہ از همون فاصلہ داشت منو سکتہ می داد نگاہم می کنہ. از
ترس ہینی گفتم و از روی تاب پریدم پایین. همون جور کہ هنوز نگاہش می کردم دستمو

گذاشتم روی قلبم و آب دهنمو با صدا قورت دادم. داشتم با چشمای پر از وحشت نگاهش می کردم که یهو یه صدایی از پشتم گفت:

-وا؟ مادر این جایی؟ یک ساعته دارم دنبالت می گردم.

با وحشت سه متر پریدم هوا و برگشتم سمت صدا. با دیدن الهه خانوم نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

-وای نزدیک بود سخته کنم.

الهه خانوم اومد جلوتر و لب پایینیشو گاز گرفت:

الهه خانوم-زبونتو گاز بگیر دختر. بیا بریم تو هوا داره تاریک می شه می خواهیم کم کم شام بخوریم. یه زرشک پلو با مرغ خوشمزه ای درست کردم که انگشتاتم باهاش می خوری. بیا مادر.

همین جور که داشتم دنبالش به سمت ویلا می رفتم برگشتم و باز به پنجره نگاه کردم. هیچ کس نبود. انگار که از اول کسی پشت اون پنجره واینیستاده بود. رومو برگردوندم و به راهم ادامه دادم. بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیده بودم که یهو یاد کتاب هایی که خریده بودم افتادم. بلند شدم و رفتم به سمت ساکم. کتاب هامو هنوز از ساکم در نیاورده بودم. همشونو آوردم بیرون و گذاشتم روی میز کنار تختم. یکیشون که از همون اول چشممو بدجوری گرفته بودو برداشتم و رفتم دراز کشیدم روی تخت. کتابو باز کردم و مشغول خوندن شدم. تقریبا تا وسطاش رسیده بودم که کتابو بستم و چشمامو مالیدم و نگاه به

ساعت مچیم کردم. ساعت ۳:۳۰ نصفه شب بود. کتابو روی میز کنار تختم گذاشتم و دراز کشیدم و پتو رو تا زیر چونم بالا کشیدم و چراغ خوابو خاموش کردم.

تو تاریکی به سقف زل زده بودم و داشتم به داستان کتاب فکر می کردم. یه خانواده بودن که به یه جای جدید نقل مکان کردن و بعد از کلی برخورد های عجیب با همسایه ی مشکوکشون دختر خانواده متوجه میشه که اون آدم نیست، جنه و خودشو به شکل آدم درآورده و همش اون دختر رو اذیت می کنه و... یا خودم فکر کردم چه قدر ترسناک. خداروشکر که من جای اون دختر نیستم و از تصور این که اگه من جای اون بودم باید چی کار می کردم لرزی به جونم افتاد. سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم و چشمامو روی هم فشار دادم بلکه خوابم ببره. صبح با سری سنگین از خواب پاشدم، روی تخت نشستم و چشمامو مالیدم. سرم به شدت درد می کرد. فکر کنم به خاطر این بود که شب دیر خوابیده بودم. با بدنی کوفته از روی تخت پاشدم و رفتم به سمت دست شویی. بعد از شستن دست و صورتم رفتم به سمت اتاق مامان و بابا در زدم. صدایی نشنیدم. لای درو آروم باز کردم دیدم کسی توی اتاق نیست. درو کامل باز کردم. معلوم بود صبح زود از خواب پاشدن و الان حتما باید ظهر باشه.

به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت ۱۰:۰۰ صبح بود. ننه بابا هم چینم دیر نبود. نگاهم افتاد به دستم که رد ساعت عمیق روش افتاده بود. به خاطر این بود که از دیشب دستم بود. جاشو یکم با اون یکی دستم ماساژ دادم و به سمت پله ها رفتم، یه طبقه پایین که رسیدم دیدم همه دور هم دارن صبحونه می خورن. رفتم نزدیکشون و گفتم:

-صبح بخیر. یه وقت منو بیدار نکنید؟! همین جوری خودتون تنها تنها بخورید.

بابا به حرفم خندید و
گفت:

بابا-خب می خواستیم بیشتر استراحت کنی تا قشنگ خستگی در بره تا یه وقت برای برنامه
ی ظهر کسل نباشی.

با کنجکاو ی پشت میز نشستم و چشمامو ریز کردم و گفتم:

-برنامه ی ظهر؟

مامان از حالت قیافم خنده اش گرفته بود ولی به زور جلوی خودشو گرفته بود:

مامان-یه برنامه ای چیدیم.

و ابروهاشو انداخت بالا به معنی اینکه نمیگم.منم با حرص گفتم:

-ا؟ بگید دیگه اذیت نکنید.

الهه خانوم خندید و گفت:

الهه خانوم-تورو خدا بچه امو اذیتش نکنید، مادر جون می خوایم بریم این دور و اطراف
بگردیم و توی طبیعت نهارمونو بخوریم.می دونم که تو خیلی دوست داری.

با خوشحالی دستمو مشت کردم و گفتم:

-ایول!

مامان با خنده گفت:

مامان- خجالت بکش نجلا. حرکاتت اصلا به یه دختر ۲۳ ساله نمی خوره.

خندیدم و گفتم:

-خب نخوره.

بعد از صبحونه وسایل پیک نیکو برداشتیم و زدیم از خونه بیرون. قبل از رفتن یه مسکن خوردم و سر دردم بهتر شد.

وقتی داشتیم از جلوی باغ اون سیبیلو رد می شدیم رو به بابا گفتم:

-بابا؟ آقای فراهانی هم اومدن تعطیلات؟ یعنی توی

باغشون هستن الان؟ بابا بدون اینکه نگاهشو از

جاده جلوش برداره گفت:

بابا- نه فکر نکنم من که ندیدمشون، تو چی حاج حسین؟

حاج حسینم گفت:

حاج حسین-نہ والا منم ندیدمشون.

با تعجب گفتم:

-یعنی الان هیچ کس تو باغشون

نیست؟ باغ خالیہ؟ حاج حسین

گفت:

حاج حسین-نہ، از همون تابستون پارسال کہ اینجا بودن تا الان نیومدن. باغ خالیہ خالیہ.

با خودم زیر لب گفتم:

-پس اون مرد کیہ؟ نکنہ جن باشہ؟

و بعد تند تند چند بار بسم الله گفتم و سعی کردم دیگہ بہش فکر نکنم. بعد از رسیدن بہ محل مورد نظر بابا، کہ باغ خیلی زیبایی بود ہمگی پیادہ شدیم. زیرانداز رو انداختیم و بابا و حاج حسینم یکم اون ور تر بساط جوجہ کبابو آمادہ کردن و بعد از تقریباً یک ساعت آمادہ شد و نهار رو خوردیم. بعد از یکم استراحت کردن رفتم اون دور و اطراف یہ گشتی بزنم. ہمہ جا پر بود از درخت. واقعا زیبا بود. صدای پرندہ ہا مدام توی فضا می پیچید و ہر شنوندہ ای رو مجذوب می کرد. یکم کہ از مامان اینا فاصلہ گرفتم متوجہ شدم صدای آب میاد. دنبال صدا رفتم.

بعد از طی کردن مسافتی تقریباً طولانی بالاخره چشمه رو پیدا کردم. پیدا کردنش خیلی سخت بود. جایی قرار داشت که فکر کنم تقریباً هیچ کس به این محدوده نیومده بود تا به حال. رفتم لب چشمه نشستم و دستامو کردم توش. همین جوری آبو الکی تکون می دادم. خنکی آب آدمو ترغیب می کرد که پاهاشو بذاره توش. بعد از یه مکث کوتاه کتونی ها و جورابامو درآوردم و پاهامو کردم توی آب.

-آخیش!

از سرمای آب تمام تنم لرزید و مورمورم شد. ولی بازم خیلی کیف می داد و حاضر نبودم پاهامو از توش دریارم. داشتم از خنکی آب لذت می بردم که متوجه شدم یکی با فاصله زیادی از من روی یک سنگ نشسته و پشتش به منه. دقت که کردم دیدم دیدم یه مرده. یه نگاه به وضعیت خودم کردم، بد نبود فقط کفشامو درآورده بودم پاچه های شلوارم همون طور پایین بودو تازه کلی هم خیس شده بود.

گفتم خب پس اشکالی نداره و به کارم ادامه دادم. مرد بعد از چند دقیقه از جاش بلند شد و به سمت درخت روبه روییش رفت. وقتی داشت راه می رفت یه پاش می لنگید و روی زمین می کشیدش. با خودم گفتم:

-این که حسنه! این جا چی کار می کنه؟

حسن رفت روبه روی درخت ایستاد و خم شد و انگار داشت خاک های گوشه ای از درختو با دستش می کند و در همون حال با خودش زیر لب حرف می زد. اخم کردم و گفتم:

-دیوونه اس؟ چرا داره با خودش حرف می زنه؟

تو همون لحظه صدای ویبره گوشیمو از تو جیبم شنیدم. درش آوردم و به صفحه اش نگاه کردم. یه پیام از گلنار بود:

گلنار -

سلام.

نجلا

کجایی؟

خندیدم و

زیر لب

گفتم:

-در جوار همسرت.

و بعد پیام دادم:

-سلام. اومدیم پیک نیک. کنار چشمه نشستیم و دارم شوهر دیوونه اتو نگاه می کنم.

و بعد خندیدم و پیامو ارسال کردم. بلافاصله پیام داد:

گلنار-علی؟ اونم اونجاست؟

خنده ام بیشتر شد و جوابشو دادم:

-نه حسن جونو میگم.

و سرمو آوردم بالا و باز به حسن نگاه کردم.

تازه متوجه حضور من شد. همون لحظه پیام از گلنار برام اومد. بازش کردم:

گلنار-زهرمار شوهر من علیه. حسن که الان پشت سر منه!! من الان بیرونم از موقعی که از

خونه زدم بیرون پشت سر منه، چه جور تو میگی اونجاست؟

سرمو آوردم بالا و با تعجب به مردی که فکر میکردم حسنه نگاه کردم.

تازه متوجه کیسه زباله مشکی ای که پشت سرش بود شدم. هنوز داشت زیر لب یه چیزایی می

گفت. دوباره پیام از گلنار اومد:

گلنار-راستی، این دیوونه که پاش سالمه چی می گفتی که چلاق شده؟

گوشیو چپوندم توی جیبم و تا سرمو آوردم بالا دیدم مرد داره میاد سمتم. با وجود پای لنگش

که روی زمین می کشیدش سرعتش زیاد بود و داشت تقریبا بهم می رسید. یه حسی توی

درونم فریاد زد "نچلا پاشو فرار کن" بدون معطلی پاشدم، کتونیا مو گرفتم دستم و با همون پای لختم شروع به دویدن کردم.

هر چی سنگ و شیشه و خار بود به کف پام فرو رفت. مطمئن بودم کف پام کلی زخمی شده و حتما داره خون میاد. ولی محل نداشتم و با تمام سرعتم فقط می دویدم. حتی بر نمی گشتم نگاه کنم که هنوزم داره میاد دنبالم یا نه. فقط می دویدم. بعد از چند دقیقه سرعتمو کم کردم و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. دیدم هیچ کس نیست. به یه درخت تکیه دادم و همونجور که نفس نفس می زدم دستمو گذاشتم روی قلبم و فشار دادم تا یکم از تلاطمش کم شه. نمی دونم ضربان بالای قلبم از دویدن زیاد بود یا از ترس. سریع خم شدم و بی توج به پاهای زخمیم کتونی هامو پوشیدم و راه افتادم سمت مامان اینا. وقتی رسیدم بهشون داشتن وسایلو جمع می کردن. بابا تا منو دید اومد سمتم و با اخم گفت:

بابا- کجا بودی تو؟ هر جارو بگی دنبالت گشتیم. داشتی مارو سخته می دادی دختره ی بی فکر. سرمو انداختم پایین و با شرم گفتم:

-ببخشید. همین دور و اطراف بودم. رفته بودم سمت چشمه.

نخواستم قضیه اون مردو براش تعریف کنم. این جواری فقط بیشتر عصبانیش می کردم.

بابا- نباید قبلش به ما بگی می ری دور بزنی؟

هیچی برای گفتن نداشتم. مامان و الهه خانوم و حاج حسین که اوضاع رو وخیم دیده بودن
هیچ کدوم هیچی نمی گفتن و فقط وسایلو توی ماشین می داشتن. بابا دوباره بهم توپید:
بابا-خیلی خب. برو سوار ماشین شو.

منم بدون حرف رفتم و سوار ماشین شدم. بابا که انگار پشیمون شده بود از کارش تا رسیدن
به باغ کلی سر به سر من گذاشت و جو متشنج رو آروم کرد و به نوعی ازم دلجویی کرد.
وقتی رسیدیم خونه من هم برای اینکه به بابا نشون بدن از دستش ناراحت نیستم براش کیک
شکلاتی مورد علاقه اشو درست کردم و تو یه فضای شاد با شوخی های بابا و حاج حسین
خوردیم. شام هم همین طور بود و بعدش هر کسی به اتاق خودش رفت تا استراحت
کنه. انقدر خسته بودم که هنوز سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

صبح با صدای بلند بابا از خواب پریدم. انگار داشت بایکی دعوا می کرد. سراسیمه از اتاقم
اومدم بیرون و به مامان گفتم:

-چی شده؟

مامان با نگرانی گفت:

مامان-نمی دونم چه اتفاقی تو شرکت افتاده باز می...

صدای داد بابا نداشت ادامه ی حرف مامانو بشنوم:

بابا-من همین الان میام اونجا.

و بعد قطع کرد و با عصبانیت به سمت اتاق خوابشون رفت. من و مامان دنبالش دویدیم. بابا داشت لباساشو می ریخت توی ساکش. مامان رفت نزدیکش و با نگرانی گفت:

مامان-حمید چی شده؟ نصف عمرم کردی بگو.

بابا همین طور که به کارش ادامه می داد با عصبانیت گفت:

بابا-این رسولی احمق باز کند زده.

مامان-چی کار کرده؟

بابا زیپ ساکشو بست و گفت:

بابا-مرتیکه برداشته بار قاچاق بین بارهای شرکت جا زده.

و به سمت در رفت. مامان با عجله دوید سمت ساک خودش و گفت:

مامان-صبر کن منم میام پس.

منم گفتم:

• -پس منم رفتم وسایلمو جمع کنم.

مامان-نه، تو بمون. من و بابات فوقش سه، چهار روز دیگه بر می گردیم تو بمون.

مامان هم وسایلشو جمع کرد و رفت از پله ها پایین. منم پشت سرش رفتم.

مامان و بابا بعد از یہ خداحافظی مختصر از الہہ خانوم و حاج حسین، منو بہ اونا سپردن و رفتن. بعد از رفتن اونا فکرم خیلی مشغول شد.

بہ زور چند تا لقمہ نون و پنیر خوردم و رفتم توی باغ، یکم کہ قدم زدم ہـ و *س کردم بزمن از باغ بیرون. رفتم سمت در ویلا و بازش کردم و از همون بیرون بہ الہہ خانوم گفتم: -الہہ خانوم، من می رم یکم دور بزمن. همین اطراف باغم.

الہہ خانوم-باشہ مادر. مراقب خودت باش. زود برگرد.

با گفتن باشہ ی کوتاہی درو بستم وزدم از باغ بیرون. کف پاہام خیلی درد می کرد و این راہ رفتن رو برام سخت کردہ بود. ذہنم درگیر مسائل پیش اومدہ بود.

موضوع شرکت، ہمسایہ ای کہ نمی دونم کیہ، مردی کہ فکر می کردم حسنہ و...

برگشتم و بہ سمت باغ مرموز نگاہ کردم. یکم مکث کردم و تا خواستم دوبارہ حرکت کنم حس کردم یکی رو بیندرختای طرف جادہ دیدم. یکم دقت کردم و بعد از این کہ مطمئن شدم توہم و خیال بودہ بہ سمت جادہ حرکت کردم.

گوشیمو در آوردم و آہنگ مورد علاقہ امو پلی کردم و بہ راہم ادامہ دادم. همین جوری کہ زیر لب با آہنگ ہم خونی می کردم بہ سمت درختان رفتم و از جادہ فاصلہ گرفتم. کنار یہ درخت نشستم. غرق فکر بودم کہ گوشیم زنگ خورد. بہ صفحہ گوشی نگاہ کردم، گلنار بود.

-بلہ گلی؟

صدای گلنار پیچید توی گوشی، معلوم بود که خیلی ترسیده.

گلنار-الو، الو نجلا؟

نگران شدم:

-چی شده گلنار؟

گلنار-نجلا این دوتا به جون هم افتادن، دارن هم دیگه رو می زنن.

تعجب کردم:

-کیو می گی؟ کدوم دوتا؟

کی کیو می زنه؟ گلنار-علی

و حسن. کجایی؟ تورو خدا

پاشو بیا.

سریع قضیه رو گرفتم و تندی گفتم:

-باشه باشه قطع کن اومدم.

سریع از جام پاشدم و به طرف جاده رفتم، با حالت دو به سمت ده حرکت کردم. با اینکه پاهام می سوخت توجه نمی کردم و با آخرین سرعت می دویدم.

به الهه خانوم هم زنگ زدم و خیلی مختصر گفتم می رم پیش گلنار. بعد از تقریباً ۲۰ دقیقه رسیدم. کف پاهام داشت ذوق ذوق می کرد. می دونستم الان حتما خون اومده. ولی بازم توجه نکردم و با آخرین سرعت به سمت خونه گلنار اینا که حالا یه ایل آدم جلوش صف بسته بود رفتم. گلنارو بین جمعیت پیدا کردم و رفتم کنارش ایستادم. دستشو گرفتم و گفتم:

چی شده؟

تا اومد جوابمو بده صدای همه به بلند شد که گلنار هم ساکت شد. منم به حرف هایی که بین جمعیت رد و بدل می شد گوش دادم تا شاید بفهمم قضیه چیه. یه پیرمرد سمت علی رفت و گفت:

پیرمرد-این چه کاریه؟ مگه شماها بچه اید؟ همین الان بگید کی شروع کرد و قضیه چی بوده؟

تازه نگاهم به صورت زخمی و پر خون علی افتاد. گوشه لبش پاره شده بود و خون ازش جاری بود. همین طور پیشونیش هم یه شکاف کوچولو ایجاد شده بود و پای چشم راستش کبود بود و تمام لباس هاش خاکی و پاره بود. علی با نفرت یه نگاهی به حسن که وضعیتش خیلی بدتر از خودش بود و داشت از درد ناله می کرد انداخت و رو به پیرمرد، با جسارت گفت:

علی-من شروع کردم.

من و گلنار به ہم با ترس نگاه کردیم. دوتایمون حدس میزدیم دعوا باید سر چی باشه. دوباره نگاهامون رفت سمت پیرمرد که خیلی جدی گفت:

پیرمرد-برای چی؟

علی با دست، خون گوشه لبشو تا حدودی پاک کرد و گفت:

علی-چون این مرتیکه به ناموسم چشم داره.

با دستم یه فشار کوچیک به دست یخ کرده گلنار وارد کردم. پیرمرد اخماشو کشید توی هم و گفت:

پیرمرد-به کی؟ فاطمه؟

فاطمه خواهر علی بود. علی که انگار عصبانی شده از جاش بلند شد و با تحکم گفت:

علی-نه، گلنار.

صدای همه‌ها بالا رفت. همه درگوش هم پیچ پیچ می کردن. گلنار سرشو انداخته بود پایین. سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم:

-وای چه ناز گفت گلنار!

گلنار یه سقلمه ای بهم زد که باعث شد نیشمو ببندم و دوباره رو به معرکه نگاه کنم. حسن که انقدر کتک خورده بود روی زمین افتاده بود و فقط ناله می کرد و نای حرف زدن نداشت. چه

برسه بخواد از خودش دفاع کنه. پیرمرد با اخم همه رو ساکت کرد و روبه علی با اخم غلیظ تر و با صدایی جدی گفت:

پیرمرد-مگه گلنار ناموس توئه؟

علی که دیگه انگار با این حرف آتیشش زدن برگشت روبه جمعیت، و داد زد:

علی-نه ناموسم نیست ولی قراره بشه، دوستش دارم. از این به بعد هیچ کس حق نداره به گلنار نگاه چپ بکنه. همگی فهمیدین؟ حالام برید هر حرفی دلتون خواست پشت سرم بزنید. آدمای خاله زنک فوضول.

همه کپ کرده بودن حتی خود من. تو ذهنم می گفتم "یعنی این همون پسر خجالتی ایه که تا دیروز از نگاه کردم به گلنار هم شرم داشت؟"

برگشتم و به گلنار نگاه کردم. با چشمای گرد شده از تعجب و صورت قرمز شده از خجالت به علی نگاه می کرد. مادر گلنار هم که فقط یه گوشه ایستاده بود و پوست لبشو با دندون می کند. بی چاره از خجالت و استرس نمی دونست چی کار باید بکنه. همه ی مردم که انگار ختم کلام رو شنیده بودن کم کم متفرق شدن و به خونه هاشون رفتن. نفهمیدم کی نعش حسنو جمع کرد و برد.

من که دیدم موقعیت خوب نیست رو به گلنار و زری خانوم گفتم:

-بریم داخل.

اون دوتا هم که انقدر هنگ بودن که انگار منتظر بودن یکی بهشون بگه چی کار کنن و سریع به حرفام گوش دادن و راه افتادیم سمت خونه اشون. همون موقع رضا از ته کوچه، بی خبر از همه چی و با سرخوشی اومد سمتمون:

رضا-سلام نجلا جونم.

و بعد پرید بغلم. منم نشستم روی زمین و بغلش کردم. بعد رو به زری خانوم که هنوز هنگ بود گفت:

رضا-مامان با بچه ها برم ده بالایی؟

من آروم دم گوشش گفتم:

-هیس. فعلا اوضاع خرابه.

اونم با استرس به چشمام خیره شد و دیگه حرفی نزد. هر چهار تا رفتیم تو و من در خونه رو بستیم. علی هنوز وسط کوچه ایستاده بود و سرش پایین بود. رفتیم داخل و هر کی یه گوشه ای نشست. هنوزم هیچ کس هیچی نمی گفت. بعد از چند دقیقه که به همین منوال گذشت زری خانوم گفت:

زری خانوم-آخیش، بالاخره از دست این پسره حسن راحت شدی.

همون لحظه سه تایی به هم نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده. زری خانوم خیلی زن خوبی بود. برای این که گلنار رو از این حال و هوا بیرون بیاره یکم دیگه گفت و ما خندیدیم.

نهار رو خونه اشون موندم و چند ساعت بعد خوردن نهار عزم رفتن کردم. بعد از خداحافظی ازشون، از خونه اشون زدم بیرون. دیدم علی داره به این سمت میاد. حدس زدم که حتما به خاطر معذرت خواهی اومده. راهمو کشیدم و به سمت باغ حرکت کردم. به جاده که رسیدم راستش یکم ترسیدم. چون هوا کم کم داشت تاریک می شد. اول خواستم برگردم خونه گلنار اینا ولی بعد پشیمون شدم. با خودم گفتم سریع می رم که قبل از تاریکی برسم. وسطای راه بودم که بارون شروع شد. از صبح کلا هوا ابری بود و معلوم بود که امروز بارون میاد. ولی آخه الان؟ اونم تو این وضعیت؟! اونم انقدر شدید؟! دیگه باورم شد که واقعا بدشانسم. سعی می کردم تندتر حرکت کنم ولی با وضعیت پاهام نمی شد. مخصوصا که کفش مناسبم نپوشیده بودم و آب توی کفش هام رفته بود و بیشتر کف پامو اذیت می کرد. لنگ می زدم و جوری قدم هامو برمی داشتم که کمترین فشار به کف پاهام بیاد. دیگه کم کم نزدیکای باغ بودم. مثل موش آب کشیده شده بودم. هوا تقریبا تاریک شده بود و این وحشتم رو بیشتر می کرد و ترغیبم می کرد زودتر خودمو به باغ برسونم.

بالاخره اون جاده ی کذایی تموم شد. همون قدر که صبح ها زیبا بود، به همون اندازه شب ها ترسناک می شد. صدای شرشر آب از سوراخ گوشه ی دیوار کناری باغ مرموز به گوشم خورد. موقع بارون، آب اضافه ای که توی چاله های باغ ها جمع می شدند از راه این سوراخ ها تخلیه می شدند و به بیرون باغ می ریختند که به این سوراخ ها میگفتن راه آب.

نگاهم به رودخونه ای که کنار باغ راه افتاده بود افتاد. همین طور که داشتم تند تند راه می رفتم یه لحظه ایستادم. شک کرد. برگشتم و باز به آب خیره شدم. با تعجب و وحشت رفتم نزدیک. برای این که شکم به یقین تبدیل بشه نشستم کنارش و گوشیمو از جیبم درآوردم و

نورشو انداختم روی آب. درست بود. آب قرمز بود، پر از خون. دستمو گرفتم جلوی دهنم تا جلوی صدای اضافه ای که از ترس قرار بود از دهنم خارج بشه رو بگیرم. یه رودخونه خون راه افتاده بود. همون طور که دستم جلوی دهنم بود با ترس از جام پاشدم. چرخیدم که برم سمت باغ خودمون، که محکم خوردم به یکی.

سرمو آوردم بالا و با دیدن کسی که روبه روم بود ترسم دوبرابر شد. همسایه ی سیبیلو. واقعا ازش می ترسیدم. سریع به پاهاش نگاه کردم. پاهاش تو کفش بود و نمی شد بینم سم داره یا پا. اون کتابه بدجور روم تاثیر گذاشته بود. با نا امیدی و ترس دوباره تصویرتش خیره شدم. باز با قیافه ی برزخی داشت نگاهم می کرد.

مرد-تو این جا چی کار می کنی؟

از ترسم می خواستم ازش فرار کنم. از کنارش رد شدم و داشتم به سمت باغ می رفتم که دستمو از پشت کشید.

برنگشتم نگاهش کنم. دستاش سرد بود. دستمو که توی دستش بود، با حرص و عصبانیت به شدت فشار داد. هر لحظه فشار رو بیشتر می کرد و من از روی درد لبمو به دندون گرفتم و چشمامو بستم. هنوزم پشتم بهش بود. صدای استخوانای دستمو شنیدم. دردش غیر قابل توصیف بود. حالا دیگه مطمئن شدم که قطعا آدم نیست، چون زورش به یه آدم نمی خورد. توی چشم بهم زدنی دستمو خورد کرد و گفت:

مرد-حرف حالیت همیشه نفهم، نه؟

اشک از چشمام جاری بود. از درد قدرت حرف زدن نداشتم. تا اومدم یه چیزی بگم توی تاریکی متوجه شدم کسی داره از روبه رو میاد به این سمت. ته دلم خوشحال شدم. تا اومدم

به خودم بجنبم متوجه شدم دستم دیگه توی دستش نیست. برگشتم به سمتش تا تهدیدش کنم که "الان آبرو تو می برم" که در کمال ناباوری دیدم هیچ کس پشتم نیست. از تعجب دردم یادم رفت. چشم چرخوندم ولی پیداش نکردم. انقدر محیط ساکت بود که شک کردم اصلا واقعا چند ثانیه پیش این جا بود یا من توهم زده بودم؟ ولی بایادآوری درد دستم مطمئن شدم این جا بود و من توهم زده بودم. از حرفی که توی دلم زدم به خودم لرزیدم. "نکنه واقعا..." اصلا اجازه ندادم حتی توی ذهنم دنبال ادامه ی حرفم بگردم. سریع رومو به طرف کسی که به این سمت می اومد کردم. وای کاش هیچوقت بر نمی گشتم نگاهش کنم. چه قدر خوش خیال بودم که چند دقیقه پیش، بارون رو بدشانشی بزرگم می دیدم.

مرد لنگ داشت می اومد نزدیک. می خواستم همون جا بشینم رو زمین و برای بدبختی خودم گریه کنم. ولی الان وقت این کارا نبود. با سرعتی باور نکردنی تقریبا به سمت در باغ پرواز کردم و بادستایی لرزون کلیدو از جیبم درآوردم و به زور قفل رو پیدا کردم و کلیدو انداختم توش. در وباز کردم و باسر خودمو انداختم داخل و سریع دروبستم. همون جا به در تکیه دادم و دستمو روی قلبم گذاشتم. یکم که گذشت، کمی خیالم راحت شد و تازه یاد دستم افتادم. با درد دستمو آوردم بالا و جلوی صورتم گرفتم. دستم مثل یه کاغذ مچاله شده بود. مطمئن بودم اگه نشکسته باشه حتما در رفته انگشتم.

دستمو با درد توی جیب مانتوم گذاشتم و به طرف ویلا رفتم. باز خداروشکر که دست چپم بود.

درویلا رو باز کردم و رفتم داخل. الهه خانوم با دیدنم دوید سمتم و گفت:

الهه خانوم-وای خاک بر سرم. مادر تمام تنت خیسه الان سرما می خوری.

یہ لبخند زدم و گفتم:

-الان می رم لباسمو عوض می کنم. نگران نباشید.

و سریع به سمت طبقه بالا فرار کردم. رفتم توی اتاق و درو بستم. دوباره دستمو از توی جیبم درآوردم و بهش نگاه کردم. مطمئن بودم که طوریش شده و حتما باید برم دکتر، ولی چه جوری؟ به الهه خانوم بگم چی شده دستم؟ به زور لباس عوض کردم و لباس های خیسمو انداختم توی حمام. به نظرم نقشه ای که کشیده بودم خوب بود. البته چاره دیگه ای نداشتم! رفتم سمت در و تا ته بازش کردم. دستمو گرفتم به دستگیره اش و یه نفس عمیق کشیدم و بعد از مکث کوتاهی، درو محکم هول دادم. در باصدای بدی بسته شد. بلافاصله بعدش از ته دلم جیغ زدم. درو آروم باز کردم و رفتم جلوش نشستم روی زمین و روی دستم خم شدم. همون لحظه با خودم فکر کردم "اخه عقل کل، اگه دستت لای در مونده پس چه طور در بسته شد؟ خاک توسرم با این نقشه کشیدنم الان می فهمن"

به ثانیه ای نکشید که الهه خانوم و حاج حسین بی چاره با ترس به طرفم اومدن. منم الکی ادای گریه و درد کشیدن درآوردم. الکی هی جیغ میزد و گریه می کردم. الهه خانوم که از تعجب سرجاش ایستاده بود و فقط نگاهم می کرد.

حاج حسین زودتر به خودش اومد و دوید سمتم و دستشو روی کمرم گذاشت.

حاج حسین-بابا جون

چی شده؟ منم با

گریہ دستمو نشونش

دادم و گفتم:

-دستم، دستم.

و باز خم شدم روی دستم. بی چاره خیلی ترسیده بود.

حاج حسین -دستت چی شده بابا؟

"وای الان می فهمم دروغ گفتم" دیگه بیشتر از این جایز ندونستم که ادامه بدم و اذیتشون کنم. با استرس فراوون گفتم:

-دستم موند لای در، خیلی درد می کنه. مطمئنم طوریش شده.

حاج حسین سریع بلندم کرد و رو به الهه خانوم گفت:

حاج حسین -الهه کمکش کن لباس بپوشه ببرمش درمانگاه. بدو.

و خودشم رفت طبقه پایین تا من لباس عوض کنم. الهه خانوم اومد سمتم و همینجوری که به صورتش چنگ می زد و گاهی شماتتم می کرد که چرا حواست نیست و گاهی قربون صدقه ام می رفت لباسامو بهم پوشوند. منم الکی هی اشک می ریختم. با حاج حسین رفتیم تو باغ و موتورشو آورد و سوار شدیم. با دست سالمم سفت حاج حسینو چسبیده بودم که نیوفتم. چون جا نبود، الهه خانوم موند خونه.

حاج حسین به طرف درمانگاه ده می روند. تا شهر که خیلی فاصله بود و نمی توانستیم بریم بیمارستان. ولی درمانگاه ده هم پزشکای خوبی داشت. بارون بند اومده بود ولی زمین هنوز خیس بود. حاج حسین با سرعت م ی رفت و از هر چاله آبی که رد می شدیم، کلی آب به اطراف می پاشید. خداروشکر اون قدر نگران شده بودن که اصلا حواسشون نبود که اگه دستم لای در گیر کرده، پس چرا در بسته شد؟! و خداروشکر دروغم لو نرفت.

تو دلم عذاب وجدان داشتم از این کارم ولی خب مجبور بودم بهشون دروغ بگم. وقتی رسیدیم خداروشکر کسی توی نوبت نبود و سریع رفتیم پیش دکتر. دستم طوریش نشده بود و دکتر فقط برام آتل بست. وقتی رسیدیم باغ الهه خانوم هم به زور بهم سوپ داد بخورم و بعدشم مسکن خوردم و رفتم که بخوابم. توی جام هی غلت می خوردم و به اتفاقات امشب فکر می کردم. واقعا خدا بهم رحم کرد که گیر اون دوتا نیوفتادم. این مرد واقعا چیه؟ چرا یهو غیبت زد؟ من آدم خرافاتی نبودم ولی واقعا باورم شده بود که آدمی زاد نیست. آخه اون همه زور نمی تونه واسه یه آدم باشه. درسته مرده و زورش از من زیاده تره، ولی آخه تو یه ثانیه دستمو داغون کرد. مطمئن بودم که می تونست دستمو بشکنه ولی خودش نخواست. بعدش چه طور غیبت زد؟ وقتی برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم هیچ اثری ازش نیست. حتی محیط اطراف به قدری ساکت و بی حرکت بود که انگار هیچ کس از اون جا رد نشده. بالاخره برای فرار باید می دوید یه جا قایم می شد دیگه؟ هر چه قدرم آروم حرکت کنه بالاخره من که می دونستم اون جا بوده باید حرکتشو می فهمیدم.

ولی اتفاقی که افتاد هیچ چاره ای برام نمی داشت جز این که باور کنم که واقعا جنه و تو اون لحظه هم غیب شده بود.

سریع از جام بلند شدم و لامپ اتاقو روشن کردم. قلبم تند تند می زد. دست سالمو گذاشتم روی قلبم و رفتم روی تخت نشستم. یاد پاهام افتادم. جورابمو درآوردم و یه نگاه به کف پام کردم. هنوزم می سوخت ولی برای این که کسی نفهمه جلوی الهه خانوم و حاج حسین سعی می کردم عادی راه برم و همیشه تو خونه جوراب می پوشیدم. کف پاهام پر از زخمای ریز بود. آروم دستی روشن کشیدم و بعد با احتیاط جورابمو پام کردم. خیلی سخت بود یه دستی کار انجام دادن. بالاخره پوشیدم و از جام پا شدم و رفتم سمت پنجره. پرده رو زدم کنار و به اون باغ خیره شدم. دوباره یاد اونصحنه افتادم. رودخونه ی خون. اون خونا برای چی بود؟ یعنی چه اتفاقی افتاده بود اون جا؟ اصلا مگه کسی اون تو هست؟ چشممو ریز کردم و با دقت خیره شدم به پنجره های باغ. در کمال تعجب دیدم یکی از اتاقاش روشنه. یه لامپ زرد کم نور که به زور دیده می شد. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا بترسم. با خودم فکر کردم "حتما صاحبش بعد مدت ها اومده و برای ورود خودش گوسفند کشته، آره اون خون هم برای گوسفنده بوده" با این که ته دلم به این توجیه راضی نمی شد، ولی سعی داشتم خودمو راضی کنم. پرده رو ول کردم و رفتم لامپو خاموش کردم و بلافاصله چراغ خوابو روشن کردم. با احتیاط از گوشه چشمم این ور و اون ورو می پاییدم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه می کردم.

یاد ساعت مچیم افتادم. بلند شدم و از روی میز کنار تختم برش داشتم و به سختی به دست راستم بستم. همیشه و در هر حالتی باید ساعت مچیم دستم باشه، یه عاده و نمی دونم از کی دچارش شده بودم. اومدم دراز بکشم که نگاهم به کتاب روی میز افتاد. با این که حتی از اسمش می ترسیدم، ولی به خودم جرئت دادم و برش داشتم. سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم و بازش کردم و از ادامه جایی که علامت زده بودم شروع به خوندن کردم. نمی دونم

چرا این کارو کردم. مثلاً می خواستم به خودم تلقین کنم که نترسیدم و هنوز ته وجودم یه جراتی باقی مونده. اصلاً انگار قصد خودآزاری داشتم. تا نزدیکای صبح که کتابو تموم کنم عذاب کشیدم ولی اصلاً به روی خودم نمی آوردم. کتابو بستم و گذاشتم روی میز. چشمامو مالیدم و از خستگی خزیدم زیر پتو و به ثانیه ای نکشید خوابم برد.

اون شب کابوس های وحشتناکی دیدم. از جن و ومپایر بگیر تا آدم کش و دزد و قاتل. نزدیکای ظهر با تنی خیس از عرق از خواب پریدم. یکم به اطراف نگاه کردم تا بفهمم کجام. بعد از این که به خودم اومدم پتو رو زدم کنار و از جام بلند شدم. تمام تنم داشت از عرق می سوخت. حوله امو برداشتم و وارد حموم شدم. به چه مکافاتی خودمو شستم. از نگاه کردن به آئینه می ترسیدم و از اول تا آخر سرم پایین بود تا نگاهم به آئینه نیوفته. سریع حوله پیچیدم دورم و از فضای سنگین حمام فرار کردم. بعد از لباس عوض کردن دستمو دوباره بستم و موهامو خشک کردم و رفتم پایین. الهه خانوم میز نهار رو چیده بود. بعد از نهار خوردن به گوشه مامان زنگ زدم و بعد از یکم احوال پرسه گفت که مشکل بزرگی پیش اومده واسه شرکت بابا ولی با وجود وکلای خوبی که داره، تقریباً داره حل می شه و یه مدت دیگه برمی گردن باغ. زندگی با یه دست خیلی سخته. واقعاً هیچ کاری نمی تونستم بکنم. درسته که دست چپم آسیب دیده بود و من راست دست بودم، ولی واسه ی هر کاری باید از دوتا دست کمک گرفت و همین باعث شده بود من اذیت بشم و نتونم کاری انجام بدم. البته الهه خانوم و حاج حسین خیلی بهم می رسیدن و همه ی کارهامو انجام می دادن برام. اون روزهم بدون اتفاق خاصی گذشت و من سعی کردم تا حد ممکن از جمعشون خارج نشم. راستش می ترسیدم دوباره تنها بشم و اون مردو ببینم. شب هم با کلی بدبختی خوابیدم. صبح که از خواب پا شدم اولین کاری که کردم رفتم دم پنجره ایستادم و به باغ خیره شدم. خبری نبود. پرده رو ول

کردم و بعد از شستن دست و صورتم رفتم پایین. رفتم سر میز صبحونه نشستم و رو به الهه خانوم گفتم:

-صبح بخیر، حاج حسین کجاست؟

الهه خانوم-صبح بخیر مادر، رفته تو باغ به گل ها برسه.

سرمو به نشونه ی آهان تگون دادم و مشغول خوردن شدم. بعد از خوردن به همراه الهه خانوم میز رو جمع کردم. از آشپزخونه اومدم بیرون و داشتم به سمت تلویزیون می رفتم که صدای گوشیمو از طبقه ی بالا شنیدم. به سمت طبقه بالا و اتاقم تغییر مسیر دادم. گوشیم روی میز کنار تختم بود، برداشتمش و به صفحه اش نگاه کردم. گلنار بود.

-سلام عروس خانوم.

از حرف خودم لبخند زدم. می دونستم که گلنار هم ذوق مرگ شده ولی به روی خودش نمیاره.

گلنار-سلام دبه ترشی.

-ببند بابا، حالا خودت تادیروز گالن ترشی بودیا. عقده ایه جو گیره شوهر ندیده ی...

پرید وسط حرفم:

گلنار-اوه. خب حالا بابا ببخشید.

رفتم روی تخت نشستم.

–باشہ بخشیدم ولی دفعہ ی آخرت باشہ.

گلنار–چشم. خوب شد؟

–آرہ. راستی، اون روز تا از خونہ اتون زدم بیرون علی رو دیدم کہ بہ سمت خونہ ی شما می اومد. چی کار داشت؟

گلنار–آرہ اومد خونہ امون. ہیچی کلی عذر خواهی کرد و گفت کہ می دونم ناراحتتون کردم ولی بہ خدا دست خودم نبود و از این حرفا.

خندیدم:

–بابا غیرتی!!

گلنارم خندید. می دونستم الان کیلو کیلو قند توی دلش آب می کنن و بیشتر خندہ ام می گرفت.

–خب دیگہ چہ خبرا عروس؟

انگار کہ تازہ چیزی تادش اومدہ باشہ گفت:

گلنار–آخ، دیدی داشت یادم می رفت؟ اصلا واسہ همین بہت زنگ زدہ بودم.

–چی؟

گلنار-پاشو بیا این جا. ماما و بابا که رفتن، توام بیا اینجا بمون پیش ما.

-نمی شه الهه خانوم و حاج حسین تنها می مونن.

گلنار-بابا اونا همیشه تنهان، خوبه شما فقط تابستونا بهشون سر می زنید. بیا دیگه نجلا ناز نکن.

یکم فکر کردم و گفتم:

-پیام باید پرستاری بکنی ازما؟!

گلنار-چرا پرستاری؟ خرس گنده.

-آخه دستم چلاق شده.

یه هین بلندی گفت که گوشم کر شد:

گلنار-چرا؟ چی شده؟

-جو نده بابا. هیچی لای در مونده. چیزیش نشده فقط آتل بست برام دکتر.

دوباره یاد اون شب افتادم. ته دلم دلشوره افتاد.

گلنار-وای!! باشه بیا این جا خودم نوکرتم آبجی.

لبخند زدم و گفتم:

-مرسی عزیزم. باشه میام فقط فردا. امروز حس بیرون رفتن ندارم.

گلنار-باشه. مواظب

خودت باش، باشه؟ -

باشه عزیزم. توام

همین طور.

گلنار-قربونت، خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم توی جیبم و رفتم پایین.

بعد از نهار الهه خانوم گیر داده بود بهم که برو بیرون دور بزن مادر به خاطر دستت خونه نشین نشو چیزی نیست برو خوش بگذرون. منم هرچی می گفتم نه نمی خواد حوصله ندارم قبول نمی کرد. می تونستم با این قد و هیکل و سنم بگم که می ترسم. بالاخره انقدر اصرار کرد که نخواستم روشو زمین بندازم و قبول کردم برم این دور و اطراف یه دوری بزنم، حالا انگار زوری بود. انقدر اعصابم خورد شد از دستش.

الهه خانوم و حاج حسین رفتن استراحت بکنن و منم گوشیمو هنزفریمو برداشتم و رفتم داخل باغ. یکم که تاب خوردم از جام پاشدم. از بس سعی کردم به ویلای فراهانی نگاه نکنم که گردن درد گرفتم تصمیم گرفتم از باغ برم بیرون.

با خودم گفتم:

-توی روز که نمی تونن کاری بکنن. اون موقع شب بود که دستمو داغون کرد.

رفتم داخل ویلا و کلید باغ رو برداشتم و از باغ زدم بیرون.

سعی کردم افکارمو از چیزهای آزار دهنده خالی کنم. هنزفری رو درآوردم و وصل کردم به گوشیم. آهنگ مورد علاقه امو پلی کردم و گذاشتم توی گوشم. همیشه عادت داشتم با صدای بلند آهنگ گوش کنم. هیچ صدایی رو نمی شنیدم و توی حال خودم بودم. رفتم سمت درختای جاده و سعی کردم به یاد بچگی جای دستی پیدا کنم و از درخت برم بالا. ولی سطح درخت ها خیلی صاف بود و بلند بودن و نمی شد ازشون بالا رفت. یکی یکی می رفتم جلو و درخت هارو چک می کردم که از کدوم می شه رفت بالا، بعد از چند دقیقه که درخت مورد نظرمو پیدا نکردم خسته شدم و روی زمین نشستم و به یه درخت تکیه دادم. شاید نزدیک ۱۰ بار آهنگ پخش شد.

من عاشق این آهنگ بودم. هر وقت افکارم مشوش میشد، بهش گوش میدادم و آرومم می کرد. اصلا به آرامشی توی صدای شهاب مظفریه که آدمو توی خلسه می بره:

بشین تماشا کن.

این بار می خوام من بد بشم.

من اون بشم که تو بودی.

تو من می شی که نابودی.

این دفعه نوبت منه

حقمه عمرمه جونمه

این نشد هر کی که

خواست دلمو بشکنه

منم می شم مثله تو

مثله همه

نمی خوام عشق تورو

یا جایی بخوام بشنوم

دیگه اسم تو رو

نمون از این جا برو..

"نمی خوام تو رو" شهاب مظفری

توی حال خودم بودم و از جام بلند شدم. داشتم راه می رفتم و چشمامو بسته بودم و با آهنگ می خوندم، که یهو پام به یه چیز سفت برخورد کرد. چشمامو باز کردم و به پایین پام نگاه کردم. یه پلاستیک زباله مشکی بود که درشو گره کرده بودن. معلوم نبود توش چی بود که انقدر سفت بود چون پام واقعا درد گرفت. خم شدم و پلاستیکو گرفتم و خواستم بلندش کنم ولی انقدر سنگین بود که اصلا بالا نیومدم.

خدایی خیلی سنگین بود اونم برای من که میخواستم با یه دست بلندش کنم. دوباره زور زدم. شاید اندازه ی یه سانت بلند شد از روی زمین که با دیدن چیزی که زیرش بود جیغ زدم و پلاستیکو ول کردم.

از زیر پلاستیک خون راه افتاده بود. با دستی لرزون سریع هذفتری رو از تو گوشم درآوردم. دوباره پلاستیکو بلند کردم و زیرشو نگاه کردم. رد بزرگی از خون تازه روی زمین افتاده بود. پلاستیکو گذاشتم اون طرف تر و خم شدم روی خون ها.

باید میفهمیدم خون چیه. چرخیدم سمت پلاستیکو از رو، دستمو بهش کشیدم. میخواستم با دستم حس کنم، شاید بفهمم چیه توش. گرم بود، هرچی بودم معلوم بود که تازه اس. حتی از فکر این که توی پلاستیکو نگاه کنم هم می ترسیدم.

ولی باید می فهمیدم چی توشه. حتی اگه به قیمت بد شدن حالم باشه، باید می دیدم توش چیه. دست بردم سمت گره ی پلاستیک و تا اومدم بازش کنم یه نفر از پشتم داد زد:

-هی!

از جام پریدم و چرخیدم سمت صدا. "وای نه، این این جا چی کار می کنه؟"

با اون پای لنگش نزدیکم شد و گفت:

مردلنگ-برو.

از حالتاش حس کردم انگار عادی نیست، یه تخته اش کمه. ولی این باعث نمی شد ازش نترسم. هنوز توی شوک بودم که با حرفی که زد چهارستون بدنم شروع کرد به لرزیدن: مرد لنگ-مامانم همیشه می گفت فوضولی کار بدیه. آدم نباید وارد حریم دیگران بشه، راست می گفت. من یه بار یواشکی برای فوضولی رفتم توی خونه ی همسایه بعدش از بابام کتک خوردم. خیلی دردم اومد، بهای فوضولی سنگینه چون کار خیلی بدیه.

با این که هیچی از حرفاش نفهمیدم ولی داشتم از ترس قالب تهی می کردم. سریع شروع کردم به دویدن و دور شدن ازش. صداشو از پشت سرم شنیدم که گفت:

مرد لنگ-بهای کاری که کردی سنگینه. اسمت رفت توی لیست، خودت مجبورم کردی.

فقط سرعتمو زیاد کردم و به سمت باغ رفتم. وصلا برنگشتم پشت سرمو نگاه کنم. سریع کلیدو از توی جیبم درآوردم و در باغ رو باز کردم و پریدم تو. درو بستم و همون جا ایستادم و بهش تکیه دادم. قلبم میخواست سینه امو بشکافه و بزنه بیرون. دستمو روش گذاشتم و فشار دادم. نفس نفس می زدم.

-یعنی چی اسمت رفت توی لیست؟ چه لیستی؟ منظورش چی بود؟ نکنه منو بکشه؟

سریع به سمت ساختمون ویلا رفتم و وارد شدم و رفتم طبقه ی بالا توی اتاقم. درو بستم و دست کردم شالمو از سرم درآوردم و پرتش کردم روی تخت. گرم شده بود. مانتومو هم

درآوردم و انداختم کنار شالم. رفتم روی تخت دراز کشیدم. انقدر به اون دیوونه و لیست و بهای کاری که می گفت باید پردازم فکر کردم که کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد. باصدای گریه از طبقه ی پایین از خواب پاشدم. توی تاریکی اتاق، گنگ به اطرافم نگاه می کردم تا موقعیتمو درک کنم. صدای گریه چقدر آشنا به نظرم می اومد. آره خیلی آشنا بود، صدای الهه خانوم بود. سریع از جام پاشدم و از اتاق زدم بیرون و رفتم طبقه ی پایین.

الهه خانوم کف خونه نشسته بود و داشت خودشو می زد و گریه می کرد. حاج حسینم بالای سرش ایستاده بود و داشت آرومش می کرد.

الهه خانوم-حسین بدبخت شدم. دخترم، دختره دسته ی گلم.

حاج حسین-الهه آروم باش. دیدی که شوهرش گفت اتفاق خاصی نیوفتاده.

الهه خانوم-اصلا هرچی، تو چه طور ازم می خوای این جا بمونم و نیام؟ من نگران دخترم هستم چطور آروم باشم؟

حاج حسین-الهه چرا درک نمی کنی؟ می دونم نگرانی به خدا می فهمم. ولی آخه حمید این بچه رو به ما سپرده نمی شه تنه اش بذاریم.

الهه خانوم-می دونم خودمم دلم رضا نیست که تنه اش بذارم ولی...

رفتم جلو و گفتم:

-چی شده؟ تورو خدا بگید، زهرا طوریش شده؟

زہرا تک بچہ ی الہہ خانوم و حاج حسین بود و جانشون واسش در می رفت.

حاج حسین-چیزی نیست باباجان یہ تصادف کوچیکہ الہہ زیادی شلوغش می کنہ. طوریش نشدہ فقط پاش شکستہ.

الہہ خانوم-من شلوغش نمی کنم، بچمہ نگرانشم.

کنار الہہ خانوم نشستم و شروع کردم بہ ماساژ دادن شونہ هاش:

-خب چرا نمی رید پیشش؟ اون الان بہتون احتیاج دارہ باید پیشش باشید.

حاج حسین-خب باباجان ما بریم تورو چیکار کنیم؟ امانت

حمیدو بہ کی بسپریم؟ احم کردم و رو بہ حاج حسین

گفتم:

-حاج حسین؟ بہ خاطر من نمی رید؟ واقعا کہ، باید خیلی ظالم باشم کہ با خودخواہی یہ

پدر و مادر رو از دیدن فرزند مریضشون محروم کنم.

حاج حسین سرشو انداخت پایین. این بار الہہ خانوم دستمو گرفت توی دستش و گفت:

الہہ خانوم-مادر پس تورو چی کار کنیم؟ نمی شه کہ اینجوری.

دست الہہ خانومو بوسیدم و گفتم:

-من قراره فردا برم پیش گلنار. پیش اونا می مونم تا ماما اینا برگردن، این که نگرانی و غصه نداره.

الهه خانوم که انگار دنیارو بهش دادن خندیدو سرمو گرفت توی دستش و پیشونیمو بوسید.

الهه خانوم-الهی قربونت برم مادر. الهی هرچی از خدا می خوای بهت بده که دل من پیرزن رو شاد کردی.

منم صوراشو بوسیدم و گفتم:

-باخیال راحت برید. نگران منم نباشید.

اون شب الهه خانوم و حاج حسین بیچاره مردن از نگرانی. قرار بود فردا صبح راه بیوفتن.

توی تختم دراز کشیده بودم و داشتم فکر می کردم که خدا روشکر گلنار اینا هستن. اگه قرار بود تنها بمونم توی این ویلای دراندشت که می مردم از ترس. سعی کردم فکر اون دیوونه رو از سرم بیرون کنم و بخوابم. یکم که با خودم کلنجار رفتم موفق شدم. نیمه های شب با حس تشنگی از خواب پا شدم. نگاه به ساعت مچیم کردم. ۴:۰۰ صبح بود. با کرختی از جام پا شدم و از اتاق رفتم بیرون. خونه توی تاریکی مطلق بود. دستمو به دیوار گرفتم و تا آشپزخونه رفتم. بعد از خوردن آب به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. خواب از سرم پریده بود و امکان نداشت دیگه خوابم ببره. چراغ خوابو روشن کردم و از جام پا شدم. رفتم سمت کتابامو یکی یکی نگاهشون کردم. امکان نداشت فعلا بخونمشون.

گذاشتمشون سر جاشون. "ولی خب چیکار کنم؟ حالا حالاها که خوابم نمی بره". پوفی گفتم و رفتم سمت پنجره. پرده رو زدم کنار و به بیرون خیره شدم. همه جا تاریک بود به جز...چشمام چهارتا شد. درباغ مرموز باز بود و دوتا ماشین شاسی بلند داشتند واردش می شدند.

دستامو گذاشتم کنار صورتم و صورتمو چسبوندم به شیشه و با دقت خیره شدم. درست می دیدم. ماشین ها وارد باغ شدند و درش بسته شد. چند دقیقه توی همون حالت موندم تا نکته اتفاقی بیوفته و از دستش بدم. وقتی مطمئن شدم که اتفاق خاصی نییافته سرمو بلند کردم و پرده رو انداختم و رفتم روی صندلی جلوی میز توالت گوشه ی اتاقم نشستم.

توی آینه به خودم خیره شده بودم ولی در حقیقت ذهنم جای دیگه بود. "یعنی اونا کی بودن؟ حتما صاحب باغ بوده که تازه اومده. ولی خب اگه تازه اومده، پس چرا اون شب چراغ یکی از اتاقا روشن بود؟ اون خون برای چی بود؟ تا اسم خون توی ذهنم اومد یاد اون دیوونه ی لنگ و پلاستیک سیاهش افتادم. کف دوتا دستامو گذاشتم روی شقیقه هامو فشار دادمو چشمامو بستم.

-خدایا من دارم دیوونه می شم. آخه این اتفاقا یعنی چی؟ اصلا از کجا شروع شد؟ چرا یهو برام این همه اتفاق عجیب افتاد؟

انقدر به اتفاقات این چند وقته فکر کردم که وقتی به خودم اومدم دیدم صبح شده و من هنوز روی صندلی جلوی آینه نشستم. باشنیدن صدا از بیرون متوجه شدم الهه خانوم و حاج

حسین دارن می رن. با حالت دو از اتاق خارج شدم و رفتم پایین. دیدم وسایلاشونو جمع کردن و دارن از در می رن بیرون. دویدم سمتشون و گفتم:

-کجا؟ می خواستین بی خداحافظی برین؟

هر دو برگشتن سمتم. الهه خانوم لبخند زد و اومد سمتم همینطور که در آغوشم میکشید گفت:

الهه خانوم-مادر فکر کردیم خوابی نخواستیم بیدارت کنیم اذیت بشی. تورو خدا ببخش مادر مجبوریم بریم ببخش که تنهات می داریم.

-این حرفا چیه، برید برید به سلامت دیرتون نشه.

الهه خانوم از آغوشم بیرون اومد، حاج حسین لبخندی پدرا نه بهم زد و گفت:

حاج حسین-بابا جون کی می ری پیش گلنار؟ بیا الان که ما داریم می ریم توروهم ببریم.

لبخند زدم و گفتم:

-نه شما برید. من تا صبحونه بخورم و چند تا وسیله بردارم برای خودم ظهر می شه، خودم می رم نگران نباشید. شما برید به سلامت.

تا دم در باغ همراهیشون کردم و به توصیه های الهه خانوم گوش دادم. حاج حسین موتور رو برداشت و رفتن بیرون از باغ، هردو سوار شدن و بعد از خداحافظی رفتن. براشون دست تگون دادم و ایستاده بودم رفتنشونو نگاه می کردم که شنیدم یکی گفت:

-پیست.

تعجب کردم. اطرافو نگاه کردم که نگاهم به گوشه ی دیوار باغ روبه رویمون خشک شد. قلبم توی حلقم می زد. کف دستام عرق کرده بود. اون مرد لنگ ایستاده بود کنار دیوار باغ و نگاهم می کرد.

نه می خندید و نه اخم کرده بود. فقط خیره نگاهم می کرد و همین باعث ترس من تا حد سکتہ شده بود. فقط تونستم برم داخل و درو پشت سرم ببندم و اون ارتباط چشمی مبهمو تمومش کنم. سر جام ایستاده بودم و هنوز توی بہت بودم. سرمو تگون دادم تا افکار مزخرف از ذهنم خارج بشن و رفتم توی-ویلا. "نباید انقدر ترسو باشم مثلا می خواد چه غلطی بکنه؟ فقط می خواست منو بترسونه. بعدشم مگہ شهر ہر تہ؟" با این حرفا حال خوب شد و اون استرس توی وجودم از بین رفت. بعد از خوردن صبحانہ رفتم توی اتاقم و شروع کردم به جمع کردن وسایل مورد نیازم کہ با صدای پیامک گوشیم به سمتش رفتم. گلنار بود. پیامو باز کردم:

گلنار-نجلا بابام تصادف کرده ما داریم می ریم تہران. تورو خدا ببخشید قرار بود بیای ولی باین اوضاع نمی شه، ما الان نزدیک تہرانیم ببخشید دیر خبر دادم بہت. شرمندہ جبران می کنم عزیزم.

تمام بدنم یخ کرد. از اون چیزی کہ می ترسیدم سرم اومد. سریع زنگ زدم بہش ولی در دسترس نبود. تا ظہر ہر چہ قدر باہاش تماس گرفتم در دسترس نبود. دیگہ بیخیالش شدم و رفتم توی آشپزخونہ و سعی کردم عقلمو بہ کار بندازم تا یہ چیزی برای نہار درست کنم. حداقل این جوری سرگرم می شدم و اون افکار مسخرہ ہم بہ سراغم نمی اومد.

خداروشکر مامان از بچگی بهم آشپزی یاد داده بود. برای خودم قرمه سبزی با گذاشتم و رفتم جلوی تلویزیون نشستم تا جا بیوفته. کانال ها رو جابه جا کردم و رسیدم به یه فیلم. یکم شو که دیدم از بی خودیش حوصله ام سر رفت. تلویزیونو خاموش کردم و رفتم سراغ غدام. هنوز آماده نشده بود. پوفی گفتم و اومدم از آشپزخونه بیرون. میخواستم دوباره برم سمت تلویزیون که با صدای بلندی که از طبقه ی بالا اومد سرجام میخ کوب شدم. صدای افتادن چیزی بود، انگار کسی طبقه ی بالا بود. قلبم از ترس داشت می ایستاد. سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم.

برگشتم توی آشپزخونه و چاقوی بزرگی از توی کشو برداشتم. چاقورو جلوتر از بدنم گرفته بودم و حرکت می کردم.

جلوی پله ها که رسیدم از همون پایین نگاهی به طبقه ی بالا انداختم. هیچی معلوم نبود، مجبور بودم برم بالا. توی دلم هرچی سوره و ذکر بلد بودم تند تند پشت سرهم می خوندم. به طبقه بالا که رسیدم پشت دیوار اتاق مامان اینا قایم شدم. با احتیاط سرمو آوردم بیرون و سرک کشیدم.

توی راه رو که خالی بود باید توی اتاقا رو می دیدم. دستمو روی دستگیره ی در اتاق مامان اینا گذاشتم و خیلی آروم بدون این که صدایی تولید کنم بازش کردم. اون یکی دستم آماده بود تا به محض اینکه کسیو دیدم چاقو رو به طرفش بگیرم. آروم وارد اتاق شدم، کسی نبود.

زیر تخت و توی کمد ها رو هم گشتم. این جا که نبود. رفتم سراغ اتاق بعدی. دراتاق باز بود، با احتیاط وارد شدم. این جاهم کسی نبود. پاورچین پاورچین رفتم سراغ اتاق خودم. درش باز بود.

مطمئنم که آخرین بار در شو بسته بودم مطمئنم. تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن از استرس. چاقو توی دستم می لرزید و چند بار نزدیک بود از دستم بیوفته. سعی کردم به خودم آرامش بدم و توی دلم گفتم: "نترس. هیچی نیست. تو دختر قوی هستی. هیچی نیست فوقش دزدی چیزیه دیگه"

واز حرف خودم لرزیدم. "حالا یه نفس عمیق بکش و آرام باش"

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. یکم به خودم مسلط شدم و با دستای لرزونم چاقورو سفت گرفتم. چشمامو باز کردم و بعد از مکث کوتاهی، یهو درو با شدت هول دادم و خیز برداشتم توی اتاق. منتظر بودم هرچیزی که به طرفم اومد فقط چاقو رو هول بدم سمتش. ولی کسی توی اتاق نبود. نفسمو با شدت دادم بیرون. با خودم گفتم:
-حتماتوهم زده بودم که صدا شنیدم.

ولی با چیزی که دیدم دوباره نفس توی سینم حبس شد. پنجره ی بزرگ اتاقم باز بود و باد داشت پرده اشو تکون می داد. با قدم هایی سست رفتم سمتش و جلوش ایستادم.
-از این جا اومده تو.

با صدای شکستن چیزی از طبقه ی پایین سریع برگشتم به عقب نگاه کردم. دیگه قلبم توی دهنم می زد. سریع دویدم سمت درو بستمش و قفلش کردم و همون جاروی زمین نشستم. این جوری باز بیشتر امنیت داشتم. این جا می موندم تا هرچی می خواد برداره و بره بیرون. نگاهم به دستم افتاد. انقدر ترسیده بودم که به کل دستمو فراموش کرده بودم. به خاطر اینکه

درو هول داده بودم درد می کرد. با دست راستم گرفتمش و چهره امو از درد توی هم کشیدم. همون موقع فکری به ذهنم رسید:

-باید زنگ بزنم به پلیس.

سریع دست توی جیبای سوییشرتدم کردم ولی گوشیم او نجا نبود. یادم اومد وقتی که از زنگ زدن به گلنار خسته شدم گوشیمو انداختم روی اپن آشپزخونه. باید می رفتم و تنها راه ارتباطیم با بیرون رو نجات می دادم.

-نکنه دزده اونم برداره؟ حتما برمی داره، باید زودتر برم هرجور شده گوشیمو از روی اپن بردارم.

با خودم نقشه کشیدم که برم گوشی رو بردارم و سریع بدوم توی یکی از اتاقا و درو قفل کنم. با دست لرزونم قفلو باز کردم و به بیرون نگاه کردم. توی طبقه ی بالا که نبود. پا توی راه رو گذاشتم و به سمت پله ها رفتم. همین طور که یکم خم شده بودم آروم از پله ها رفتم پایین. پله های مزخرف چوبی زیر پام صدا می دادن و باعث می دن بیشتر استرس بگیرم. خیلی با احتیاط درحالی که پشتم به دیوار چسبیده بود و چاقو رو بالا گرفته بودم و اطراف رو می پاییدم، رفتم به سمت آشپزخونه. همون طور که نگاهم به اطراف می چرخید دستمو برای پیدا کردن گوشی روی اپن کشیدم وقتی متوجه شدم نیست برگشتم و نگاه کردم، دیدم نیست. هول شدم، سریع از دیوار فاصله گرفتم و مشغول گشتن اطراف شدم که دیدم گوشه ی مبل افتاده. تا اومدم برم سمتش صدای در اصلی باغ اومد. با ترس رفتم جلوی در شیشه ای ویلا و به در باغچشم دوختم. در باز بود و این نشون می داد که رفته بیرون. سریع دویدم از ویلا بیرون و بدون کفش رفتم توی کوچه.

هر چی اطرافو نگاه کردم کسی رو ندیدم. با چاقوی توی دستم دویدم به سمت جاده، اون جا هم نبود. رفتم پشت باغ فراهانی رو هم گشتم، بازم هیچ کس نبود.

نا امید از پیدا کردن شخص مورد نظر و البته خوشحال از خلاص شدن از دستش برگشتم توی باغ و درو پشت سرم بستم. یاد گوشی افتادم. سریع دویدم توی ویلا و رفتم سمت مبل و خم شدم و برش داشتم.

-وای!! نه!!

صفحه اش کامل خورد شده بود. دکمه ی روشن رو زدم و نگه داشتم. نه فایده نداشت. رفتم بالا توی اتاقم و شارژر گوشیمو آوردم. گوشی رو کنار تلویزیون زدم به شارژ تا شارژ بشه و بعدا دوباره امتحانش کنم شاید جواب بده. تو این فاصله رفتم در ویلا رو قفل کردم. همه ی اتاقای بالا رو هم پنجره هاشونو چک کردم که بسته باشن حتما هم دراشونو قفل کردم و همه ی کلید ها رو زدم به یه جا کلیدی و گذاشتم توی جیبم. رفتم توی آشپزخونه که دیدم یه بشقاب افتاده وسط آشپزخونه و شکسته.

-پس اینو شکونده بود.

همه ی خورده شیشه هارو جمع کردم یه گوشه ی آشپزخونه. حوصله نداشتم فعلا جمعشون کنم. رفتم سراغ غدام.

-حوصله امو سر بردی دیگه درست شدی یا نشدی من گشتم.

و برای خودم غذا کشیدم و رفتم توی پذیرایی نشستم و غدامو خوردم.

بعد از غدام سریع رفتم چاقومو برداشتم و باز گرفتم توی دستم و رفتم کنار گوشیم نشستم و تکیه دادم به دیوار. همون طور که با چاقو بازی می کردم و روی فرش خط می کشیدم با خودم فکر کردم "باید چی کار کنم؟ الان هیچ راه ارتباطی ای بایرون ندارم. حداقل نمی کونم برم خونه ی کسی، هیچ کسو نمی شناسم. باید مقاوم باشم، باید یه فکری برای فرار بکنم."

نمی دونستم اون کسی که اومده بود توی خونه واقعا دزد بود یانه. ولی یه حسی از درونم فریاد می زد که این موضوع به اون دیوونه ی لنگ ربط داره. انقدر فکر کردم که توی همون حالت خوابم برد.

توی تاریکی شب، بین کلی درخت داشتم قدم می زدم. با ترس دنبال مسیر می گشتم، باغو گم کرده بودم. نمی دونستم این جا کجاست. هوا خیلی سرد بود. یه دفعه یه چیزی بین درختا حرکت کرد. با ترس سرجام ایستادم و به همون سمت خیره شدم. رفتم نزدیک، نمی خواستم برم ولی یه نیرویی منو به اون سمت می کشوند. هر لحظه منتظر اتفاقی وحشتناک بودم.

رسیدم به اون درخت و خم شدم تا پشتشو نگاه کنم و اون جونور رو پیدا کنم که دیدم یه جسد خونی افتاده اون جا. بدنش پر خون بود و صورتش له شده بود. دستمو گذاشتم روی گوشام و از ته دل جیغ زدم.

**

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم. تمام تنم خیس از عرق بود و قلبم تند تند می زد. خونه توی تاریکی فرو رفته بود و هیچ جا رو نمی دیدم. جراتم نداشتم از جام تگون بخورم. یکم که

گذشت و چشمام به تاریکی عادت کرد و قلبم آروم گرفت دست بردم سمت گوشیم و دکمه ی روشنشو زدم. صفحه ی گوشی سفید شد و نور زیادی توی صورتم پاشید. از خوشحالی چشمام برق زد، ولی بعدش هر کار کردم روشن نشد و فقط صفحه اش سفید بود. نا امید شدم و خواستم بذارمش روی زمین که یهو در اصلی باغ به شدت صدا کرد. یهو از جا پریدم و گوشی از دستم روی زمین افتاد و همون نور سفید هم از بین رفت. یکی داشت پشت سر هم و محکم به در مشت می زد. به خاطر اون نور سفید که توی تاریکی یهو به چشمام خورده بود هیچ جارو نمی دیدم. هول شده بودم و عین یه آدم کور دستمو به دیوار می کشیدم و راه می رفتم. قفل درو باز کردم و رفتم توی باغ. فضای بیرون از خونه به خاطر نور مهتاب روشن تر بود. کفش پام کردم و دویدم به سمت در. تمام تنم از ترس می لرزید. نزدیک در که رسیدم همون جا ایستادم. آروم گوشمو چسبوندم به در.

هیچ صدایی از بیرون نمی اومد. با صدایی لرزون از پشت در گفتم:

-کیه؟

هیچ صدایی نیومد. چون عرق کرده بودم و توی باغ باد می اومد، داشتم از سرما می لرزیدم ولی کف دستام از استرس عرق کرده بود. دوباره با صدایی گرفته پرسیدم:

-کیه؟

بازم هیچ صدایی از پشت در نیومد. با قلبی سنگین از ترس برگشتم توی ویلا. رفتم سمت کلید برق و لامپو روشن کردم.

اول چشمام درد گرفت، ولی بعد از چند ثانیه عادت کردم. دوباره رفتم سمت گوشیم و باز هم امتحانش کردم. این دفعه حتی اون صفحه ی سفید هم نیومد. گوشی رو پرت کردم روی زمین و گفتم:

-لعنتی.

رفتم چاقو رو از روی زمین برداشتم و گرفتم توی دستم. نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد. ساعت ۳:۰۰ نصفه شب بود. "این وقت شب کی بود یعنی؟ من مطمئنم صدای در شنیدم، چرا هیچ کس پشت در نبود پس؟" دوباره قلبم طغیان کرد. رفتم گوشه ی دیوار نشستم و پاهامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روی زانو هام و بی صدا اشک ریختم. می ترسیدم بلند گریه کنم. می ترسیدم اون کسی که زنگ زده هنوز توی خونه باشه و از صدای گریه ام منو پیدا کنه. با این که همه جا روشن بود، ولی باز هم می ترسیدم. همش حس می کردم من تنها نیستم و کسی توی خونه اس. انقدر گریه کردم که خوابم برد. صبح با بدن درد از خواب پا شدم. تمام شب رو نشسته خوابیده بودم و بدنم درد میکرد. اولین کاری که کردم به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت ۲:۰۰ ظهر بود. نمی توانستم تکون بخورم کمرم توی همون حالت خشک شده بود.

بعد از چند دقیقه بالاخره به زور و بادرد از جام بلند شدم. با خودم گفتم "امروز باید یه کاری بکنم، این جوری نمی شه.

آره باید از این باغ کوفتی برم بیرون."

رفتم داخل آشپزخونه و از توی یخچال یه تیکه نون برداشتم و همین جور که می خوردم رفتم طبقه ی بالا. در اتاقمو با کلید باز کردم و رفتم داخل. کوله امو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون.

رفتم طبقه ی پایین و از ویلا زدم بیرون. رفتم سمت در اصلی باغ و تا درو باز کردم دیدم دیوونه دقیقا توی یه قدمی من جلوی در ایستاده. جیغ زدم و درو محکم هول دادم تا ببندم ولی پاشو گذاشت لای در، و با دستش فشار داد تا بیاد تو. منم با تمام زورم درو هول می دادم تا بسته بشه. دستم خیلی درد گرفته بود و دیگه داشتم کم میاوردم. تمام قدرتمو توی پام جمع کردم و پاشنه ی پامو جوری کوبیدم روی پاش که خودم از درد جیغ کشیدم. صدای آخ اونم بلند شد و پاشو برداشت. از غفلتش استفاده کردم و درو محکم بستم.

همینجور که نفس نفس می زدم دویدم توی ویلا و درو قفل کردم. پشت در شیشه ای ویلا نشستم و به درباغ چشم دوختم. اشک توی چشمام جمع شده بود و دیدم رو تار می کرد. با عصبانیت دست می کشیدم به چشمام و اشکامو پاک می کردم تا بتونم درست ببینم. بعد از تقریبا نیم ساعت که خیالم راحت شد از جام پاشدم و رفتم طبقه ی بالا تو اتاقم. دروبستم و دوباره قفلش کردم و رفتم نشستم روی تخت.

—خدایا این دیگه کیه؟ چرا اذیتم می کنه؟

زدم زیر گریه. خودمو روی تخت انداختم و صورتمو با دستام پوشوندم. یکم که گذشت، از جام پاشدم و به سمت میزم رفتم و از توی کشوش یه دفتر و خودکار بیرون آوردم. همیشه وقتی اعصابم خورد بود یا ناراحت بودم باید می نوشتم. ادنن چیزی که باعث ناراحتیم شده بود رو باید حتما می نوشتم تا آرام شم. دفترو باز کردم و شروع کردم:

-اتفاقات عجیبی این چند وقته افتاده که نمی تونم درکشون کنم. شاید هیچ کدوم ربطی به هم نداشته باشه و شاید من اشتباه می کنم و مرتبط باشن باهم! اولین اتفاقی که برام افتاد، روزی بود که با گلنار و رضا داشتیم می امدیم باغ.

شروع کردم به نوشتن همه ی اتفاقاتی که این مدت برام افتاده بود. از اولین اتفاق نوشتم تا آخریش که همین امروز بود و با دیوونه رودر رو شدم. صورتم از اشک خیس بود. دست سالمو دو طرف صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم. تاریخ امروزو پایین برگه نوشتم و دفتر و بستم و گذاشتمش توی کشوی میز. یه برگه A۴ سفید توی کشو پیدا کردم درش آوردم و شروع کردم به نقاشی کشیدن. باز مثل همیشه چیزی به ذهنم نمی رسید جز اون آدمکای مسخره هیچ نقاشی دیگه ای بلد نبودم تو زندگیم. چند تا آدمک کشیدم و مدادو پرت کردم روی میز و برگه رو هول دادم اون طرف تر تا جا باز بشه که سرمو روی میز بذارم. سرمو روی دست راستم گذاشتم و دست چپمو هم گذاشتم کنار سرم روی میز. چشمم سنگین شد و خوابم برد. با سر درد سرمو از روی دستم بلند کردم. به خاطر گریه ی زیاد سردرد گرفته بودم. هواتاریک بود و من نمی دونستم ساعت چنده. نگاهی به ساعت انداختم، عقربه های شبرنگش ۱۰:۱۲ شب رو نشون می داد. با

کمر درد از جام پاشدم که لامپ رو روشن کنم که درجا میخ کوب شدم. پنجره ی اتاق باز بود و باد پرده رو تکون میداد. ظهر که خوابم برد پنجره بسته بود من مطمئن بودم. سریع چرخیدم رفتم سمت کلید برق و روشنش کردم که دلم هری ریخت. در اتاق باز بود و دسته کلید به در آویزون بود.

سریع توی ذہنم قطعات پازل رو کنار ہم چیدم. یہ نفر از پنجرہ اومده داخل و کلید و از توی جیبم برداشته و از در رفتہ بیرون. پس چہ طور من نفہمیدم؟ یعنی وقتی خواب بودم اومده بالا ی سرم؟ از فکرم، تمام تنم لرزید. نمی تونستم روی پا بایستم. رفتم روی صندلی نشستم و آنجامو گذاشتم روی میز و سرمو توی دستام گرفتم. نگاہم افتاد بہ برگہ ی نقاشیم جای یہ دست خونی روش بود و بایہ خط بد وسط صفحہ بزرگ نوشتہ شدہ بود "منتظرم باش"

دیگہ نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر گریہ. برگہ رو مچالہ کردم و پرت کردم گوشہ ی اتاق. دیگہ دیوونہ شدہ بودم رفتم لب پنجرہ و سرمو بردم بیرون و با گریہ داد زدم:

-چی از جونم می خوای؟ کی هستی تو لعنتی؟ من از این بازی مسخرت خستہ شدم.

صورتمو با دستام پوشوندم و ہمون جا پایین پنجرہ نشستم و بلند ہق ہق می کردم.

"خدایا من دیگہ طاقت ندارم تمومش کن منو از این وضعیت نجات بده."

و دوبارہ بلند تر از قبل زدم زیر گریہ. بعد از نیم ساعت گریہ کردن تصمیممو گرفتم. "باید قوی باشم ہر چی می خواد بشہ."

از جام بلند شدم و پنجرہ رو بستم و رفتم بہ سمت در. دستہ کلیدو از روی در برداشتم و رفتم بیرون. در اتاقو با حرص قفل کردم:

-آہان این جوری اگہ از پنجرہ ہم بیای تو نمی تونی بیای تو خونہ ول بگردی برای خودت.

رفتم طبقہ ی پایین و دوتا چاقو برداشتم از تو آشپز خونہ و گذاشتم توی جیبام. رفتم روی مبل جوری نشستم کہ ہمہ جا رو زیر نظر داشتہ باشم. دیگہ خستہ شدہ بودم واقعا ہیچی بہ

ذهنم نمی رسید. نمی دونستم برای نجات خودم باید چی کار کنم. تقریباً یک ساعتی می شد که توی همون حال روی مبل نشسته بودم و توی فکر بودم که یه دفعه صدای مشت کوبیدن به در اصلی باغ اومد. از جا پریدم. هم ترسیده بودم و هم عصبانی بودم و می خواستم هر چه زودتر این مسخره بازی تموم شه. از جام پاشدم و رفتم توی باغ. هنوز داشت مشت می زد. رفتم جلوی در و داد زدم:

-کیه؟

صدا قطع شد. دوباره داد زدم:

-کیه؟؟

بازم سکوت. دیگه زدم به سیم آخر و یکی از چاقو هارو از تو جیبم درآوردم و توی دست سالمم گرفتم و رفتم درو با ضرب باز کردم.

قلبم تند می زد. یچکس پشت در نبود تا اومدم بچرخم برگردم تو متوجه یه کاغذ شدم که جلوی پام افتاده بود. خم شدم و برش داشتم. باز دوباره همون دست خط زشت این بار نوشته بود "از این بازی خوشت میاد؟ بهتره دوستش داشته باشی چون حالا حالا ها ادامه داره"

کاغذو توی دستم مچاله کردم و سرمو آوردم بالا و جیغ زدم:

-تو کی هستی؟ چرا این کارو می کنی؟ حالم ازت بهم می خوره عوضی.

گرم گرفتہ بود توی تاریکی زل زده بودم به اطرافم. دیدمش. بین درختا ایستاده بود و با یه لبخند کج داشت نگاهم می کرد. یکم خیره بهش نگاه کردم و بعد برگشتم توی باغ و درو محکم بستم. تمام حرصمو روی در خالی کردم. رفتم سمت در ویلا، از پشت ویلا صدای خش خش می اومد چاقورو محکم تر توی دستم فشار دادم. به سمت پشت ویلا، جایی که صدا می اومد رفتم. پشت دیوار ویلا قایم شدم و آروم سرم رو بردم جلو تاسرک بکشم. چیزی ندیدم فکر کردم توهم زدم حتما. از پشت دیوار اومدم بیرون. یکم دیگه اطراف رو با دقت نگاه کردم و وقتی چیزی ندیدم برگشتم سمت ویلا که با صدای افتادن چیزی روی زمین با ترس برگشتم به عقب نگاه کردم. بین درختای ته باغ، نزدیک دیوار چیزی تگون می خورد و خش خش می کرد. از ترس سرجام می خکوب شده بودم و فقط به اون قسمت که صدا می اومد نگاه می کردم. توی تاریکی، بین درختا هیکل بزرگ یه مرد رو تشخیص دادم. قلبم دیوونه وار به سینم می کوبید ولی نمی تونستم کوچک ترین حرکتی بکنم. انگار پاهام چسبیده بود به زمین و قدرت راه رفتن نداشتم. یکم که اومدنزدیکتر تونستم صورتشو تشخیص بدم. همون مرد سیبیلو بود از بالای دیوار پریده بود توی باغ. توی اون وضعیت که قلبم داشت می ایستاد از ذهنم گذشت "چرا از بالای دیوار اومد؟ مگه جن ها نمی تونن از توی دیوار رد شن؟" نگاهش که به صورت وحشت زدم افتاد دستشو آورد بالا و انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبش و گفت:

مرد-هیش!

همین حرکت کافی بود تا یه خودم پیام و از ته دل جیغ بزنم و فرار کنم. دویدم توی ویلا و درو قفل کردم. از پشت در می دیدمش که نزدیک می شه "لعنت به این در شیشه ای ، نمی شد حالا شیشه ای نبود؟ الان با یه حرکت درو میش کنه و میاد تو" به خودم تشر زدم "کجای کاری

نجلا؟ این نیاز به شکستن شیشه نداره الان از توی در رد می شه " با ترس عقب عقب می رفتم و چاقوی توی دستم رو با تمام زورم فشار می دادم تا شاید یکم از استرسم کم شه.

هر لحظه منتظر بودم از توی در رد شه و بیاد سراغم. اومد جلوی در ایستاد دستشو آورد بالا و به در کوبید و با ابرو اشاره که پیام درو باز کنم براش. یعنی با این حرکت خیالمو برای همیشه راحت کرد. بعد این همه عذاب کشیدن مطمئن شدم که جن نیست اگه بود نمی گفت بیا درو برام باز کن.

خیالم که راحت شد دویدم به سمت طبقه بالا و در اتاقمو باز کردم و رفتم توش و درو قفل کردم. همین جور که از شدت هیجان نفس نفس می زدم ناخودآگاه رفتم به سمت پنجره. پرده رو زدم-کنار، در باغ مرموز باز بود. نور امیدی ته دلم روشن شد "خدایا شکر ت حتما صاحب باغ اومده الان می رم پیشش و ازش کمک می خوام"

داشتم با خوشحالی به اون باغ نگاه می کردم که یهو صورت مرد سیبیلو دقیقا روبه روم پشت شیشه قرار گرفت. از ته دل جیغ زدم و رفتم عقب. انقدر حرکت ناگهانی بود که پام گیر کرد به فرش و از پشت افتادم روی زمین. همین طور که نگاهم به پنجره بود عقب عقب رفتم سمت در و دست کردم توی جیب سویشرتیم کلیدو در بیارم، ولی هر چی دست چرخوندم پیداش نکردم. پشت پنجره بود و داشت پنجره رو باز می کرد. با حداکثر توانم دنبال کلید گشتم که دیدم زیر تخت افتاده. حدس زدم وقتی که افتادم روی زمین از جیب بیرون افتاده. کلیدو سریع برداشتم و رفتم سمت در با دستای لرزونم کلیدو از دسته کلید پیدا کردم و توی قفل کردم. همین جور که کلیدو توی قفل می چرخوندم برگشتم به عقب نگاه کردم. پنجره رو باز کرده بود و نصف بدنش توی اتاق بود و نصف دیگش هنوز بیرون. هول شدم و از ترس جیغ زدم بالاخره درو باز کردم و با همه ی توانم شروع کردم به دویدن. از پله ها که می رفتم

پایین صدای پاشو پشت سرم می شنیدم که داشت دنبالم می اومد. دوباره از ترس این که پشت سرم بود و الان بهم می رسید جیغ زدم. تو همون حین یادم افتاد در ویلا هم قفله "بدبخت شدم یه قدم بیشتر باهام فاصله نداره تا بخوام درو باز کنم بهم رسیده" توی همین فکر بودم که یهو صدای آخ بلندش و بلافاصله صدای افتادن چیزی رو شنیدم. برگشتم دیدم روی پله ی آخر خورده زمین. "خدایا نوکرتم" با سرعت بیشتری دویدم سمت در و باز کردم و رفتم به سمت در اصلی باغ. صداشو از پشت سرم شنیدم که گفت: مرد-وایستا.

توجه نکردم و از در باغ رفتم بیرون و به سمت باغ مرموز که هنوز درش باز بود هجوم بردم. با خوشحالی و امیدواری خودمو انداختم توی باغ و درو محکم پشت سرم بستم. صدای دادشو شنیدم که میگفت:

مرد-نه اون جا نرو بیا بیرون. همین حالا بیا بیرون زود باش.

خوشحال از این که از دستش نجات پیدا کردم تو دلم گفتم "برو بابا، حتما میام بیرون منتظرم باش"

سرعت قدمامو بیشتر کردم و به سمت ویلای وسط باغ رفتم. خیلی برام جالب بود بعد این همه انتظار و کنجکاوی به آرزوم رسیدم و حالا توی باغ بودم. با ولع همه جای باغو نگاه می کردم یه باغ تقریبا بزرگ پر از درخت بود. البته درخت که چه عرض کنم بیشتر انگار هیزم بودن. یه گل ویا حتی درخت سبز توش نبود همشون خشکیده بودن. قد درختا تقریبا متوسط بود ولی

انقدر زیاد بودن که حتی یه نفرم نمی تونست از بینشون عبور کنه. فقط قسمت جلوی در اصلی تا ویلا، یکم بین درختا فاصله بود و می شد راحت بینشون قدم زد. به نظرم یکم دلگیر اومدم.

تقریبا نزدیک ویلا بودم. یه ویلای بزرگ با نمای سفید وسط اون همه سیاهی خودنمایی می کرد. بازم مثل اون شب همه چراغاش خاموش بودن به جز یکی از اتاقای طبقه بالا که یه نور زرد رنگ ضعیفی داشت. خودمو به درش رسوندم و اول در زدم. وقتی دیدم کسی درو باز نکرد دست بردم جلو و دستگیره رو کشیدم پایین. در با صدای قیژی باز شد. درو کامل باز کردم و وارد اون تاریکی مطلق شدم.

-سلام، ببخشید من مجبور شدم پیام این جا به کمک احتیاج داشتم.

هیچ صدایی نیومد. انگار که کسی اون جا نبود. درو پشت سرم بستم توی تاریکی یکم رفتم جلوتر تا کلید برق پیدا کردم و روشنش کردم. به خاطر تاییدن ناگهانی نور توی صورتم چشمامو ریز کردم. یکم که عادت کردم آروم چشمامو باز کردم و به اطراف خیره شدم. نقشه ی خونه تقریبا مثل ویلای ما بود ولی با این تفاوت که بزرگتر بود. رفتم توی آشپزخونه سرک کشیدم، هیچ کس نبود. طبقه ی پایینو که چک کردم آروم آروم از پله ها رفتم بالا. به طبقه ی بالا که رسیدم با احتیاط گفتم:

-کسی این جا نیست؟ من به کمک احتیاج داشتم مجبور شدم پیام توی خونتون معذرت می خواهم.

بازم هیچ صدایی نیومد. لامپ طبقه بالا روشن بود. آرام توی راه رو قدم برمی داشتم که حس کردم یه صدای ریزی داره میاد. گوشامو تیز کردم یه صدای خیلی ضعیفی شبیه ناله می اومد، موهای بدنم از ترس سیخ شد.

رفتم پشت دراتاقی که حدس می زدم صدا از اون جا میاد وبا صدای لرزونی که حتی خودمم به سختی می شنیدمش گفتم:

-کسی اون جاست؟

برای یه لحظه صدا قطع شد.

یکم گوش دادم وبعد با خودم گفتم "خب

خداروشکر اشتباه شنیده بودم" که صدای ضعیف

مرد از پشت در منو متوقف کرد.

مرد-تو کی هستی؟

با احتیاط رفتم سمت در اتاق و خواستم بازش کنم ولی قفل بود.از همون جا گفتم:

-بیخشید من باغ روبه روی شما هستم. من...

موندم بگم یا نه؟ دلمو زدم به دریا و با بغض گفتم:

-من تنهام. احساس خطر کردم یعنی خیلی ترسیدم. یه نفر چند وقته داره منو اذیت می کنه و می ترسونه. گوشیمم خراب شده، اومدم از شما کمک بگم..

حرقمو قطع کرد و با صدای خش داری گفت:

مرد-از این جا برو، تادیر نشده از این جا برو بیرون.

هول شدم. آخرین امیدم داشت نا امید می شد. با گریه گفتم:

-تورو خدا خواهش می..

با همون صدای ضعیف و بی حالش تقریبا داد زد:

مرد-می گم برو. تا دیر نشده خودتو نجات بده.

بعد انگار که بغض کرده بود با صدای گرفته ای ادامه داد:

مرد-اون همه امونو می کشه، برو تا ندیدت.

با شنیدن این حرف تمام بدنم یخ کرد. جمله آخرش مدام توی ذهنم می چرخید همین جور

که عقب عقب می رفتم حرفشو توی ذهنم تکرار می کردم و سعی می کردم منظورشو

بفهمم "اون همه امونو می کشه، برو تا ندیدت. اون همه امونو می کشه، برو." زیر لب زمزمه

کردم:

-اون همه امونو می کشه.

قبلا اگر کسی هم چین حرفی بهم می زد باور نمی کردم و می گفتم شوخیه ولی این چند وقته بلاهایی که سرم اومده بود باعث شده بود که حرف این مردو با تمام وجودم باور کنم. انقدر عقب عقب رفتم که از پشت با ضرب خوردم به در یه اتاق. چون در اتاق باز بود پرت شدم توی اتاق و روی کمرم افتادم زمین و سرم با شدت یه زمین برخورد کرد. سریع سر جام نشستم و دستمو گذاشتم روی سرم. از نور زردی که توی صورتم می تابید فهمیدم این اتاق همون اتاقیه که نورش از بیرون معلوم بود. سرمو چرخوندم و به اتاق نگاهی انداختم. نمی شد بهش گفت اتاق خیلی بزرگ تر بود. گوشه گوشه ی اتاق پر از تخت بود. تخت هایی شبیه تخت بیمارستان. از جام بلند شدم. نگاهم روی اولین تخت قفل شد. کسی روی تخت بود و یه پارچه هم روش بود. هیکل یه آدم بزرگ بود و به نظرم اومد باید مرد باشه. نگاهم روی تخت های دیگه افتاد. روی اونا هم آدم خوابیده بود و پارچه سفید روشون بود. صحنه عجیب و دلهره آورش این بود که همه ی اون پارچه ها لکه های بزرگ قرمز روشون بود. لکه انقدر بزرگ بود که شک می کردی اصل پارچه از اول سفید بوده یا قرمز. بوی خون زد زیر دماغم جلوی دهنمو گرفتم تا عوق نزلم. ولی نتونستم و چندین بار پشت هم عق زدم.

یکم که به خودم مسلط شدم عین مسخ شده ها رفتم به سمت اون تخت ها. ۶تا تخت بودن رفتم سمت اون که از همه بهم نزدیک تر بود. دست خودم نبود حرکاتم، نمی خواستم به اون نزدیک شم نمی خواستم اون صحنه رو بینم ولی انگار یه نیرویی منو مجبور به اون کار می کرد. بالای سر تخت ایستادم دست لرزونمو بردم جلو و گوشه ی پارچه رو محکم توی مشتم فشردم. توی دلم ۱، ۲، ۳ گفتم و یک دفعه پارچه رو کشیدم کنار. زبونم بند اومد حتی جیغ هم

نمی تونستم بزنم دیگه. فقط به صحنه رو به روم نگاه می کردم. توان انجام هیچ کاری رو نداشتم کم کم تمام تنم عرق کرد و نفس نفس زدم. تپش قلبم روی هزار رفته بود شوک عصبی بهم دست داد. اول آروم نفس نفس می زدم ولی کم کم صدای نفسام بلند شد و دستمو روی گلوم فشار دادم. داشتم خفه می شدم و هرچی تلاش می کردم نمی تونستم نفس بکشم و فقط به جسد روی تخت که به طرز وحشیانه ای شکمش باز بود و همه ی اجزای بدنش خالی کرده بودن نگاه می کردم.

بدنش خالی خالی بود هیچ کدام از اعضای بدنش سر جاشون نبودن. دیگه نفس نمیکشیدم عین یه حیوون که داره خفه می شه خس خس می کردم. نمی دونستم خوابم یا بیدار؟ این صحنه هایی که دیدم، با صدای ناله های اون مرد رو باور کنم یا نه؟ دیگه صورتم داشت کبود می شد همین جور که دستم روی گلوم بود عقب عقب می رفتم که از پشت محکم به یه میز برخورد کردم و میز با صدای بدی افتاد روی زمین و همه ی وسایلی که روش بود روی زمین پخش شدن. از گوشه چشم نگاهم افتاد به یه ظرف سفید که بعد از برخورد با زمین درش باز شد و چیزی از توش قل خورد و بیرون افتاد. به سمتش برگشتم. با همون حالم خودمو کج کردم تا بهتر بینم اون چی بود که از توش افتاد بیرون. دیدم تار شده بود ولی با همون دید تار هم تونستم تشخیص بدم چیزی که از توی ظرف افتاده بیرون یه قلبه. همین شوک کافی بود تا یه دفعه راه نفسم باز شه، با صدای بلندی نفس عمیق کشیدم که خودم از شدتش به سرفه افتادم. تند تند نفس میکشیدم و سرفه می کردم. سریع از جام بلند شدم و شروع کردم به دویدن. از اتاق زدم بیرون و رفتم به سمت پله های طبقه ی پایین. توی پله ها چند بار خوردم زمین و زانو هام به شدت درد گرفت ولی اهمیت ندادم. فقط می خواستم زودتر فرار کنم از اون جا.

تو اون لحظه تو فکرم اومد "باغ خودمون با همون مزاحمه امنیتش بیشتره از اینجا"

با تمام توانم می دویدم و از واقعیتی که دیده بودمو حسش کرده بودم فرار می کردم. انگار تازه موضوع رو درک کرده بودم اشکام از چشمام جاری شدن.

رفتم سمت در ویلا و بازش کردم و دویدم بیرون. به در باغ که رسیدم دست بردم تا درو باز کنم ولی باز نشد، قفل بودش. یکی قفلش کرده بود و اون کی می تونه باشه جز همون قاتل؟ از فکر این که بعد من وارد شده و الان این جاست و منم زندانیم تو این باغ لعنتی ضربان قلبم رفت بالا. سریع برگشتم و به در باغ تکیه دادم و با ترس به فضای تاریک باغ خیره شدم. فقط صدای باد می امد که لای اون درختای خشک حرکت می کرد و صدایی مثل قژ قژ درهای چوبی قدیمی می داد. صدای هو هوی باد، قژ قژ درختان، جیر جیر جیرجیرک ها و خش خش. خش خش؟! با ترس به سمت صدا برگشتم توی تاریکی چیزی معلوم نبود خودمو بیشتر به در می فشردم، از ترس گریم بند اومده بود و فقط به تاریکی چشم دوخته بودم تا بتونم کوچک ترین حرکتی رو تشخیص بدم. صدا هر لحظه نزدیک تر می شد تا این که یه دفعه قطع شد. -بازی رو خراب کردی.

وای خدای من به هر کسی فکر می کردم جز اون مرد لنگ واقعا حتی یه درصدم توی ذهنم احتمال نمی دادم که اون قاتل همون دیوونه ی لنگ باشه که منو اذیت می کرد. حالا معنی حرفاشو می فهمیدم "توی کارم فضولی کردی بهای کارت سنگینه. اسمت رفت توی لیست، منتظرم باش"

من احمق به خاطر بچه بازی می خواستم وارد این باغ بشم ولی نمی دونستم که این باغ می اونه تا این حد خطرناک باشه. فکر همه چیز رو کرده بودم جز این "اون مرد سییلو هم حتما هم دستشه که بارها بهم هشدار داد به این باغ نزدیک نشم. می خواسته شر منو کم کنه که از کاراشون سر در نیارم. ولی من احمق حتی همین فرصت آخری که دم در باغ بهم دادو گفت بیا بیرون رو هم از دست دادم" با ترس زل زدم به صورتش یکم اومد نزدیک تر و گفت:

مرد لنگ-می خواستم بیشتر با هم بازی کنیم. دوست نداشتم انقدر سریع برم سر اصل مطلب...

بعد نوچی گفت و ادامه داد:

مرد لنگ-نوچ. اشکال نداره، دیگه مجبورم.

لنگ لنگون داشت بهم نزدیک می شد که یه خودم اومدم و به سمت ته باغ و درختا شروع کردم به دویدن. با تمام سرعتم رفتم به سمت درختا. کلاه سوییشرت من از عقب کشیده شد از فکر این که منو گرفت از ته دل جیغ زدم ولی وقتی برگشتم به عقب نگاه کردم متوجه شدم کلاهم به یه شاخه گیر کرده و اون مرد لنگ هنوز باهام فاصله داره. کلاهمو به شدت کشیدم و آزادش کردم و به دویدنم ادامه دادم. صدای نفس نفس ها و دویدن خودم و اون مرد لنگ رو می شنیدم.

صدای باد و قژ قژ درختان هم فشارو دلهره آور تر کرده بود. صدای قدم هاشو می شنیدم که پشت سرم بود. حتی از صداهم می شد تشخیص داد که یه پاشو روی زمین میکشه. داد زد:

مرد لنگ-واستا

جیغ زدم. به دیوار ته باغ نزدیک شده بودم تقریباً. خودمو آماده کردم که تا رسیدم به هر
جون کندن شده دستمو بگیرم به درختا و ازش بالا برم، که بالای دیوار متوجه مرد سیبیلو
شدم. روی دیوار ایستاده بود:

مرد-یالا بیا. دستتو بده به من، بدو.

با دیدنش ترسم دو برابر شد و از ته دلم جیغ زدم و مسیرم رو عوض کردم. به سمت پشت
ویلا می دویدم که صداشو شنیدم:

مرد-نه احمق برگرد. بیا این جا یالا برگرد.

و بعد از اون صدای افتادنش از بالای دیوار.

حتی یه ذره هم از سرعتم کم نکردم. پشت ویلا که رسیدم دیگه صدای قدم های مرد لنگ رو
پشت سرم حس نمی کردم. یکم از سرعتم کم کردم و به عقب برگشتم. درست حدس زدم
دیگه دنبالم نبود. رفتم یه گوشه ی دیوار که دید نداشتم ایستادم و خم شدم و نفس نفس
زدم. صدای درگیری دوتا مرد رو شنیدم تعجب کردم "مگه اینا باهم هم دست نبودن؟ پس
چرا باهم درگیر شدن؟"

یه دفعه صداها قطع شد. سکوت سنگینی همه جا رو فرا گرفت. همون گوشه دیوار که بودم،
سرجام نشستم. دستمو سفت جلوی دهنم گذاشتم تا یه وقت صدایی از دهنم خارج نشه.
دیگه کم کم سکوت داشت طولانی و مشکوک می شد.

میدونستم که دیگه این قضیه شوخی نیست و به قدری جدیه که باید هر کاری از دستم برمیاد واسه نجات جون خودم با احتیاط از جام ببند شدم و سرک کشیدم. کسی نبود، از پشت دیوار بیرون اومدم. تا خواستم حرکت کنم صدایی از پشت سرم شنیدم تا به خودم اومدم و برگشتم به سمت عقب نگاه کردم که چیزی محکم خورد توی سرم و دیگه هیچی نفهمیدم.

تنها صحنه ای که یادمه، مرد لنگ بود که پشت سرم ایستاده بود و با یه چیز سفت که ندیدم چی بود به پشت سرم کوبید.

-آخ!

با ناله و درد چشمامو باز کردم. همه جارو تار می دیدم نمی دونستم کجام. پشت سرم به شدت درد می کرد خواستم دستامو ببرم بالا و روی سرم بذارم که متوجه شدم دستام بسته اس. یکم بیشتر دقت کردم و یادم اومد که من داشتم فرار می کردم که مرد لنگ با چیزی زد توی سرم. چشمام تا آخرین حد باز شد تازه عقم سرجاش اومد. با ترس خیره شدم به اطرافم. تو یه اتاق که بیشتر شبیه انباری بود، به یه صندلی بسته شده بودم. شروع کردم تکون خوردن و تقلا کردن که با شنیدن صدایی متوقف شدم:

-زحمت نکش باز نمی شه.

سرمو آوردم بالا و به روبه روم خیره شدم. مرد سیبیلو مثل من به یه صندلی بسته شده بود. از ترس جیغ کوتاهی زدم که گفت:

مرد-خفه شو! به خاطر احمق بازی تو این جا گیر افتادیم. بازم به ترست از من ادامه بده.
احمق نمی فهمی نباید از من بترسی؟

جمله آخر و با داد گفت که تمام بدنم لرزید. با لکنت گفتم:

-تو کی هستی؟

با اخم خیره شد تو چشمام:

مرد-حالا اینو می پرسی؟ حالا که بدبختمون کردی؟

گنگ نگاهش کردم که آهی کشید و حالت عصبانی چهرش عوض شد و گفت:

مرد-من مهرداد احمدی هستم. برای یه ماموریت از طرف پلیس، مخفیانه اومده بودم این جا. ما به سعید موحدی شک کرده بودیم. برای همین هم من توی اون ویلا مستقر شده بودم تا سعید و زیر نظر بگیرم و وقتی مدرکی از جنایتاش بدست آوردیم علیه ش اقدام کنیم. داشتم بی سر و صدا کارمو می کردم که...

به این جای حرفش که رسید دوباره اخم کرد و با غیظ گفت:

مرد-توی فوضول اومدی وسط و همه چیزو خراب کردی.

تمام بدنم از حماقتم گر گرفت و خجالت کشیدم. به خاطر بچه بازیام چه قدر به خودم و اطرافیانم آسیب زدم.

-سعید موحدی کیه؟

با حالت تفہیم نگاہم کرد و گفت:

مہرداد-ہمین احمقی کہ مارو گیر انداختہ.

ہمون مرد لنگ رو می گفت. با شنیدن این حرفا زدم زیر گریہ. چہرہش متعجب شد.

م

ہ

ر

د

ا

د

-

چ

تہ

؟

با

ه

ق

ه

ق

گ

فی

ت

م

:

-من سر یہ کنجکاوٰی بچہ گانہ ہمہ رو گرفتار کردم من نم یخواستہم این جوری شہ من
اصلا نمی دونستم کہ قرارہ اوضاع انقدر خراب شہ. من فکر می کردم تو یہ غریبہ ای کہ
اخطارہا و حرفات خیلی مہم نیست.

نگفتم فکر می کردم جنی. این جوری بہ اوج حماقتم پی می برد.

مہرداد-من حتی یہ بارم بہ دستت آسیب زدم کہ حداقل بترسی و دیگہ سمت این باغ
نیای ولی... حالا اشکال ندارہ.

اتفاقی کہ افتادہ الان باید یہ فکری بکنیم تا بتونیم از اینجا فرار کنیم.

شدت گریم بیشتر شد و گفتم:

-من نمی خوام بمیرم.

لحنش دلسوز شد و گفت:

مہرداد-نگران نباش، شدہ خودم بمیرم تورو نجات می دم. پس نگران ہیچی نباش، بہ من
اعتماد کن.

-من دیدم... من اون جسداری دیدم، ہمہ اشون شکماشون پارہ و بدنشون خالی بود.

پرید وسط حرفم و با غیض گفت:

مہرداد-این کثافت برای یہ باند کار می کنہ، یہ باند قاچاق اعضای بدن انسان. مردم بدبختو
می گیرن و می دن دست این جلاد تا تیکہ تیکہ اشون کنہ و اعضاشونو دریارہ.

باشنیدن این حرفا دوباره صحنه جسدها برام تداعی شد. حالت تهوع بهم دست داد سرمو به جلو خم کردم و عوق زدم.

مهرداد-

حالت

خوبه؟ یکم

که حالم

بهتر شد

گفتم:

-آره.

همین لحظه در اتاق به طرز بدی باز شد که باعث شد از صداش جیغ بزنم. مهرداد هم از شدت صدا برگشت به سمت در. سعید با لبی خندون وارد اتاق شد. بدنم شروع کرد به لرزیدن. با همون لبخند کذایی رو لبش اومد نزدیک تر و جلوی صندلی ما دوتا ایستاد.

سعید-خوب خوابیدید؟

شروع کرد به قدم زدن در طول اتاق و ادامه داد:

سعید-بہترہ خوب خواہیدہ باشید چون حسابی کار دارم باہاتون دیگہ خواب و استراحت تعطیل.

ایستاد و با یہ لبخند گوشہ لبش و لذت خیرہ شد بہمون و گفت:

سعید-وقتہ شکنجہ است.

با شنیدن این حرف ناخودآگاہ ہینی گفتم و لرزش بدنم بیشتر شد. سعید با دیدن من زد زیر خندہ. بعد از چند ثانیہ کہ قہقہہ زد گفت:

سعید-من عاشق خونم.

و بہ طرف صندلی من هجوم آورد و خیلی فرزیہ چاقو از جیبش درآورد و فرو کرد تو بازوم. سوزش عمیقی توی دستمپیچید. از تہ دل جیغ زدم.

مہرداد رنگ چہرش تغییر کرد و با خشم داد زد:

مہرداد-چی کار می

کنی کثافت؟ صدای

خندہ ی سعید بلند تر

شد و گفت:

سعید-دارم لذت می برم.

اومد نزدیک من کہ از درد داشتم اشک می ریختم و بہ خودم می پیچیدم و گفت:

سعید-نگران نباش زود خوب می شه. یعنی باید بشہ چون هنوز خیلی کار دارم باہاتون.

وبرگشت بہ سمت صندلی مہرداد رفت و گفت:

سعید-می دونی احمدی، ہرکسی یہ شغلی دارہ. تو از تو زندان کردن مجرما خوشت میاد و منم از عذاب دادن زندانیام.

بہ سمت در رفت و گفت:

سعید-فعلا استراحت کنید، بازم میام سراغتون.

از اتاق رفت بیرون و درو بست. از شدت سوزش بازوم چشمام سیاهی می رفت. چون دستامم بسته بود نمی تونستم جلوی خونریزی رو بگیرم و ہر لحظہ بیشتر ازم خون می رفت. داشتم زجہ می زدم کہ مہرداد با تگون های شدیدی کہ بہ خودش داد صندلی رو بہ جلو حرکت داد و اومد نزدیکم.

مہرداد-حالت خوبہ؟ سعی کن دستتو زیاد حرکت ندی.

بعد با لحن کلافہ ای گفت:

مہرداد-اے این لعنتیام کہ باز نمی شن.

و شروع کرد بہ تگون دادن خودش و تقلا برای باز شدن طناب ہا ولی ہر کاری می کرد باز نمی شدن. منم بہ خودم پیچ و تاب دادم تا شاید طناب ہا باز بشن ولی بہ جای باز شدن اون ہا سوزش دستم شدیدتر شد. یہ چیزی رو توی جیبم حس کردم. تو یہ لحظہ یہ جرقہ توی ذہنم زد. بہ خاطر خونریزی بدنم گزگز می کرد. با لحن بی حالی گفتم:

-چاقو. چاقو.

مہرداد-چی؟

یہ نفس عمیق کشیدم و ادامہ دادم:

-یہ چاقو توی جیبمہ. قبل از این کہ از خونہ پیام بیرون برداشتمش.

یہ مکث کردم و دوبارہ نفس عمیقی کشیدم و ادامہ دادم:

-بین می تونی برش داری از جیبم.

ہرچی سعی کردیم نتونستیم چاقورو از جیبم دربیاریم. مہرداد با لحنی کلافہ گفت:

مہرداد-نمی شہ. بین راستی اسمت چیہ؟

—نحلا.

مہرداد—خب. بین نحلا حواست باشہ تو یہ موقعیت مناسب ہر وقت من گفتم "حالا" چاقورو از جیت دریاری.

باترس گفتم:

—دریارم

چی

کارش

کنم؟

کلافہ

گفت:

مہرداد—بین می دونم سخته برات، ولی الان جون ہردومون در خطرہ. باید از اون چاقو بہ عنوان سلاح استفادہ کنی.

دیدى اون چقدر راحت تورو زد؟ توام باید تو یه لحظه چشمتو ببندی و به هیچی فکر نکنی و اگه موقعیتش پیش اومد اونو زخمی کنی. این جورى ممکنه بتونیم فرار کنیم.

با این که این کار خیلی برام سخت بود و مطمئن نبودم که از پسش بریام ولی گفتم باشه.

مهرداد-دستت چگونه؟

تازه یاد دستم افتادم با بغض گفتم:

-خیلی درد می کنه. بازوم که می سوزه از درد، دست چپم به خاطر این که با طناب بسته شده دردش شروع شده و گزگز می کنه. تازه داشت خوب میشد.

مهرداد سرشو انداخت پایین و با لحن پشیمونی گفت:

مهرداد-تقصیر خودت بود. بازم به هر حال ببخشید.

چشمامو بستم و گفتم:

-مهم نیست فقط تورو خدا یه کارى بکن که نجات پیدا کنیم از این جا. به خدا قسم قول می دم دیگه کوچک ترین کنجکاوى ای درمورد مسائلى که به من ربطی نداره نکنم.

انقدر بی حال بودم که دیگه هیچی نفهمیدم و خوابم برد.

صداہای مبہمی می شنیدم. صداہا خیلی ازم دور بودن ولی می تونستم تشخیص بدم کہ یہ مرد دارہ داد می زنہ ویہ چیزایی می گہ. با تگون شدیدی کہ خوردم، کم کم صداہا واضح تر شد و ہوشیاریمو بدست آوردم. با شدت پرت شدم رو یہ جسم سفت و سخت.

-خ!

صدای مہردادو شنیدم کہ داد میزد:

-پاشو نجلا!

می دونستم کہ باید یہ کاری می کردم ولی ذہنم بہ یاد نمی آورد کہ "حالا" رمز چی بود. دستام بہ طرز وحشیانہ ای کشیدہ شدن. چشمامو باز کردم و تا خواستم از جام پاشم، طنابی کہ بہ دست و پام بستہ شدہ بود مانع شد. سعیدو دیدم کہ بالای سرمہ و دارہ دست و پامو بہ تختی کہ روش خوابیدم می بندہ. تازہ موقعیتمو درک کردم "من کہ قبلا روی صندلی بودم، چرا الان روی تختم؟"

یہ دفعہ تمام تنم گر گرفت. با التماس و گریہ گفتم:

-تورو خدا، تو رو خدا کاری بہم نداشته باش.

سعید قہقہہ زد و گفت:

سعید-چی چیو کاریم نداشته باش؟ من تازہ دونفرو پیدا کردم کہ جزو اون لیستی کہ اون احماقا بہم می دن نیستن.

از تخت دور شد و رفت به سمت گوشه اتاق و ادامه داد:

سعید-با شما دوتا هرکاری که دلم بخواد می تونم انجام بدم و دیگه کسیم نیست که بگه "ما فقط اعضارو می خوایم، باید مرگشون راحت و بی درد باشه".

بعد از برداشتم چند تا وسیله از گوشه اتاق برگشت و با لبخند شیطانی ای گفت:

سعید-دیگه هر جور که خودم بخوام می تونم بکشمتون.

اومد نزدیک تخت و به میز فلزی کشید جلو و سایلو گذاشت روش. نگاهم افتاد به وسایلی که چیده شده بود روی میز.

قیچی، سوزن بلند، چاقو، تیغ بیستوری(تیغ جراحی)، اره فلزی کوچیک، انبردست و ... از شدت ضعف چشمم تاری شدن. "خدایا باورم نمی شه که قراره این جوری بمیرم..."

دیگه نمی تونستم ساکت بمونم. شروع کردم به جیغ زدن و تقلا کردن. محکم خودمو تکون می دادم و با گریه و جیغ میگفتم:

-ولم کن کثافت، عوضی آشغال...

نفسم گرفت. یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم:

-بهم دست نزن. مهرداد، مهرداد تو رو خدا یه کاری بکن.

مهرداد که داشت تقلا می کرد با شنیدن این حرف من انگار که یهو دیوونه شد داد زد:

مہرداد- به خدا قسم دستت بہش بخورہ خودم میکشمت. ولش کن سعید بذار اون برہ. ولش کن لعنتی.

سعید تیغ بیستوری رو برداشت و اومد سمت چپم ایستاد:

سعید- خفہ شید بذارید کارمو بکنم.

مہرداد تقلا می کرد و داد می زد. منم زجہ می زدم و گاهی التماس می کردم و گاهی فحش می دادم. سعید اصلا به ہیچی اهمیت نمی داد. با چہرہ ی خیلی آروم تیغو گذاشت روی دستم و از روی مچ تا آرنجم کشید. اولش چیزی حس نکردم ولی بعد کہ خون زد بیرون دستم شروع کرد بہ سوختن. از دیدن اون ہمہ خون و بریدگی عمیق و سوزش دستم جیغ بلندی زدم. سعید خندید و تیغ کہ آغشته بہ خون بود رو کشید بہ صورتش. بعد دستشو مالید بہ صورتش و خون ہارو پخش کردم و گفت:

سعید- چہ لذتی دارہ.

یہ دفعہ رفت سمت مہرداد و بقیہ خون های تیغ رو مالید بہ صورت اون و گفت:

سعید- درکش می کنی احمدی؟ لذت

خون رو درک می کنی؟ مہرداد سرشو

کشید عقب و گفت:

مہرداد-بذار اون برہ، سعید بیا با ہم معاملہ کنیم. تو دخترہ رو آزاد کن برہ بعدش ہر بلایی خواستی سر من بیار. ہر جور دلت خواست منو بکش فقط بذار اون دخترہ برہ.

سعید-چی داری می گی؟ تو موقعیتی نیستی کہ با من معاملہ کنی. مگہ احمقم؟ من الان می

تونم دوتاتونو بکشم، چرا یکیتونو ول کنم برہ؟ ول کنم کہ برہ پلیس خبر کنہ؟ صورتشو

خم کرد و روبہ روی صورت مہرداد گرفت:

سعید-خودتی.

داشتم سعی می کردم دستامو از طناب آزاد کنم کہ تا حدودی ہم موفق شدم ولی سعید

دوبارہ برگشت بالای سرم ایستاد.

مہرداد-سعید گوش کن.

سعید برگشت بہ سمت مہرداد نگاہ کرد. مہرداد ادامہ داد:

مہرداد-برای چی این کارو می کنی؟ سعید برای چی آدم می کشی؟ فقط بگو چرا؟

حالت چہرہ سعید تغییر کرد. انگار کہ توی یہ خاطرہ غرق شد. دیدم حواسش پرت شدہ

دوبارہ شروع بہ تقلا کردم.

دستم می سوختن و مطمئن بودم پوستش کنده شدہ ولی اہمیت نمی دادم و بہ کارم ادامہ می

دادم. سعید بعد از مکثی طولانی گفت:

سعید-مامان همیشه سعی می کرد جلوشو بگیره، ولی نمی تونست و اون بازم کار خودشو می کرد. همیشه به خاطر کارهای خیلی کوچیک منو تنبیه می کرد. انقدر کتکم می زد که همه ی فرشای مامان خونی و کثیف می شد. مامان خیلی روی فرشاش حساس بود. بعد این حرف لبخند زد. دوباره توی جلد دیوونه ش رفته بود. مهرباد که متوجه این شد سعی کرد از در دوستی و محبت وارد بشه:

مهرباد-کی سعید؟ کی تورو میزد؟

سعید همین طور که به یه نقطه خیره شده بود اخم کرد و گفت:

سعید-بابا. اون خیلی عوضی بود همیشه منو مامانو کتک می زد.

دیگه کم کم داشتم موفق می شدم. سعید روشو از من برگردوند و کامل به طرف مهرباد ایستاد.

سعید-تا این که یه روز...

یهو بی اختیار لبخند پهنی روی لباش نشست و ادامه داد:

سعید-از مدرسه که اومدم خونه دیدم بابا مثل همیشه داره مامانو کتک می زنه. من خیلی عصبانی بودم ازش. رفتم اوی آشپزخونه و چاقوی بزرگ مامانو برداشتم و رفتم پیششون. تا بابا برگشت به سمت چاقو رو فرو کردم توی شکمش. افتاد روی زمین و کلی خون ازش رفت. خیلی خوب بود از درد کشیدنش خیلی لذت می بردم. مامان نشسته بود گوشه خونه و گریه می کرد. صداش روی اعصابم بود. رفتم پیشش و ساکتش کردم، البته با چاقو..پ

خیلی متأثر شدم ولی الان وقت این چیزا نبود. دست راستم کامل از بند طناب آزاد شد. نیم خیز شدم و خیلی آروم دست چپم رو هم باز کردم. روی تخت نشستم و چاقورو از جیبم درآوردم. سعید که پشتش به من بود ولی مهرباد کامل منو می دید. به مهرباد نگاه کردم. خیلی آروم چشماشو بست و دوباره باز کرد که یعنی "درسته، همین کارو بکن" از روی تخت پایین اومدم و پشت سر سعید ایستادم. تو یه لحظه چشمامو بستم و چاقو رو فرو کردم توی پهلوش. از درد یه عربده کشید که سریع چشمامو باز کردم و دویدم رفتم پشت صندلی مهرباد ایستادم. از خودم بدم اومد، چه قدر سنگ دل شده بودم.

سعید دستشو گذاشته بود روی زخمش و به جلو خم شده بود. تا اومدم دستای مهرباد و باز کنم به سمتم هجوم آورد و هولم داد. من که آمادگی نداشتم با شدت پرت شدم به سمت دیوار پشت سرم. سرم به دیوار برخورد کرد و افتادم روی زمین. سرم گیج رفت و بدنم کرخت شد. با همون حال سعی کردم دنبال چاقو بگردم. یکم جلوتر روی زمین افتاده بود. خودمو روی زمین کشوندم و رفتم سمتش. مهرباد سعی کرد با صندلی بایسته. یکم مونده بود برسم به چاقو که سعید اومد سمتم. تا اومد خم شه چاقورو برداره از جلوم، مهرباد با صندلی محکم هولش داد که افتاد روی زمین. توی این فاصله سریع چاقورو از روی زمین قاپیدم و رفتم دست و پای مهربادو از صندلی باز کردم. سعید اومد از جاش بلند شه که مهرباد صندلی رو کوبید روی کمرش.

صدای آخ سعید بلند شد. چاقورو دادم دست مهرباد و رفتم پشتش ایستادم و گوشه ی تیشترتشو گرفتم توی مشتم.

سعید به سختی از جاش بلند شد و گفت:

سعید-کثافتا.

اومد به سمت مہرداد کہ گارد گرفتہ بود. مہرداد با تہ چاقوی توی دستش مشت زد بہ صورت سعید. سعید کہ از خونریزی بی حال شدہ بود یکم تلو تلو خورد ودوبارہ بہ سمت مہرداد اومد. مہرداد با یہ جہش بہ سمتش رفت و با کلہ زد توی صورتش. سعید روی زمین پرت شد و یکم از درد بہ خودش پیچید و بی حرکت شد. مہرداد برگشت بہ سمت من کہ بہ این صحنہ خیرہ شدہ بودمو با لحن آمرانہ ای گفت:

مہرداد-بریم تا بہ ہوش نیومدہ.

جلوتر از مہرداد راہ افتادم از اتاق بیرون. توی راہ رو طبقہ بالا بودیم کہ یاد اون مرد افتادم. یہو ایستادم. مہرداد ہم ایستاد و گفت:

مہرداد-چرا وایستادی؟

بہ اتاق اشارہ کردم وبا نفس نفس گفتم:

-یہ مرد تو این اتاقہ.

مہرداد رفت بہ سمت اتاق و دستگیرہ رو داد پایین ولی در قفل بود. خیز برداشت و تنہ شو کوبید بہ در. در با صدای بدی شکست. ہر دو رفتیم توی اتاق. یہ مرد گوشہ ی اتاق افتادہ بود و معلوم نبود زندہ اس یا مردہ. دویدیم رفتیم بالای

سرش. مہرداد شونہ ہای مردو گرفت و روشو برگردوند بہ سمت خودش. سریع دستشو گذاشت روی گردنش تا نبضشو بگیرہ. ب عد از چند ثانیہ برگشت بہ سمت و گفت:

مہرداد-مردہ.

دستشو پس زدم و خودم نبضشو گرفتم. نبضش نمی زد. شروع کردم بہ گریہ کردن. مہرداد از جاش پاشد و شونہ هامو گرفت و بہ زور بلندم کرد و بہ طرف در ہولم داد:

مہرداد-پاشو الان وقت گریہ نیست.

با صورت خیس از اشک از پلہ ہا رفتم پایین. در ویلا رو باز کردیم و زدیم بیرون. ہوا تاریک بود. بہ سمت در اصلی باغ رفتم و تا اومدم برم بیرون یہو صدای مہردادو از پشت سرم شنیدم:

مہرداد-آی آشغال!

با ہول برگشتم بہ سمت عقب. مہردادو سعید با ہم درگیر شدہ بودن. شروع کردم جیغ زدن:

-ولش کن.

درگیریشون ہر لحظہ شدیدتر می شد. تو یہ لحظہ مہرداد نتونست تعادلشو حفظ کنہ و افتاد روی زمین. سعید نشست روش و شروع کرد بہ مشت زدن بہ صورتش. دیدم مہرداد گیر افتادہ و هیچ کار نمی تونہ بکنہ دویدم بہ سمت درختای باغ و یہ سنگ تقریباً بزرگ پیدا کردم و برش داشتم. رفتم پشت سر سعید ایستادم و دستامو بردم بالا و سنگو فرود آوردم

روی سرش. بی صدا پرت شد روی زمین. سنگو انداختم یه گوشه و رفتم بالای سر مہرداد
نشستم و با گریہ گفتم:

-خوبی؟ تورو خدا جواب بده. پاشو خواهش می کنم پاشو.

مہرداد به سختی نیم خیز شد و گفت:

مہرداد-خوبم.

بہش کمک کردم بایستہ. ہر دو بالای سر سعید ایستادہ بودیم و بہ جسد بی جوش نگاہ
می کردیم. خون زیادی از سرش رفته بود.

سکوت سنگینی فضا رو گرفته بود. هنوز بہ سعید خیرہ بودم کہ مہرداد دستمو گرفت و با
لحن آرومی گفت:

مہرداد-بیا.

بی هیچ حرفی نگاہمو از سعید گرفتم و دنبال از باغ رفتم بیرون. باد خنکی می اومد، یادم نمی
اومد کی شالم گم شد. باد لای موہام می پیچید و اونا رو بہ ہر طرف می برد. نمی دونم از
سرما بود یا از چیز دیگہ کہ تمام بدنم لرزید. دست بردم و کلاہ سوییشرتمو انداختم روی
سرم. باورم نمیشد کہ ہمہ چی تموم شد. توی تاریکی شب، من و مہرداد بودیم کہ بہ سمت
جادہ می رفتیم.

پایان

سخنی با خواننده:

دوستان عزیز ممنونم از این که وقت گذاشتید و
رمانم رو خوندید.

pshe11395@gmail.com اینم ایمیل من

منتظر نظراتتون هستم خوشحال می شم نظراتتون رو بشنوم.